

۹۲۵۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: چشم یک پسر از محمد ابراهیم کی نیا - هادی
مؤلف: نظام آبادی - طبع در تهران - ۱۳۰۴
موضوع: فرهنگ - لغت - کتب خطی - کتب درسی
دوره: ۹۰۷۴



شماره ثبت کتاب

۸۵۶۹۶۱

۱۲۱۵۶

خطی «فهرست شده»

۹۰۷۴



بازدید شد
۱۳۸۲

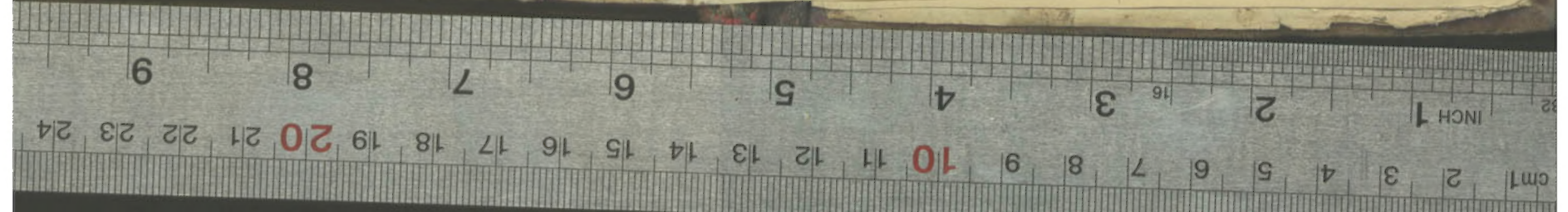
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والمصطفى وآله الطيبين الطاهرين
السلامة عليهم أجمعين
کار ختم و دیندگاری
خویش را به خیر

صبح و کشا همچون به بدر
در نور و ما در لیل الله
زخم ترا که سینه کاشتم
و کرد و در کرم جان خواب کنم

صبح و کشا همچون به بدر
در نور و ما در لیل الله

صبح
درم جام چینی
چین و چین
چین و چین
چین و چین
چین و چین

نوشته شده است
از دست ختم
از دست ختم
از دست ختم
از دست ختم
از دست ختم



بسم الله الرحمن الرحيم

در دوش حسن و زاریست بسی خویشا
 آن بیت پیکانه را که شوم آینه دار
 که مثل جاکنی در پس آینه شخص
 در و طاعت کشته دل با جمعه آسودگی
 جوهر بهین گزوفاراده اندر هم بر
 مرده صد ساله را داده خیریت
 میکشدم خنده است این خم یار باد
 وقت رسیدن بنو نوش بر اسبان نهی

عزیز بطرس هم عثوره بر بک جان
 نمایدش بظلم اندر صورت خویشا
 پند مثال خویش یافته رو بر قفا
 هست مگر آن پری در پی در طاق
 مگر که ز جفا در دل من کرده جا
 فضا افتاده را آمده قدرت عصا
 که تو نخو احم خرابی روز و اخوان بها
 کاه کشتن ز تو سی گریزان نه با

۲۱۰

و روز پهریت کشته بیاری مثل
لذت آسودگی داده بجهت ستم
طور تو در آن کن سلسله آرزو
خجسته ز کان تو حمله بخش سیز
فشته باز دینو همچو ستم با سپهر
برنم ز تو خوش نامی چون جید از روان
باعث چیرانی دیده شود آفتاب
آب چو ریز ز چشم در دم نظارت
گر نبود عارضت آینه رای شاه
ماه شفاعت ضیاء مهدایت فروغ
آب خور در کرب و غرض خوشه ز میان او
پاییده شاخسار مرغ نهند آشیان
ای تو در کبر و دار حکم گذر آت
او فتنه اندر رنگ از سبقت آواز خوش

[illegible]

این کتاب در بیان احوال و عیال و
 دنیا و آخرت و اینهاست که در
 این کتاب مذکور است و اینهاست که
 در این کتاب مذکور است و اینهاست که
 در این کتاب مذکور است و اینهاست که

رایت بلطف تر عیب نطق کند
 خواهد بود خشم تو خونی رقم کند
 از سایه دست سرد بر پایشان نشاند
 بپند خیال خویش جو پوین اگر کند
 آید زشان حفظ تو که بهر ذکر او
 کرد در دلش بزرگی تو بگذرد کند
 از نور رایت از خور و در رحم غذا
 ماند جاب از خیالش بر روی آب
 کرد و چاره بر سرش تنگ اگر زند
 برداشته چو طفل درم رختنه خاک
 باشد چنانکه افتد بر روی سایشان
 سر بر کف تو سود مگر خدای خوا
 طلش فرود و زمین همچو جوم آب
 بکشوری که هر صحرایت و زبید

دیگر ز شخص سایه نیفتد بر آفتاب
 دار و بکف ز آتش از آن دفتر
 که قطره ز حفظ تو افتد بر آفتاب
 آینه پیش روی از آن خجسته آفتاب
 ز سوز سان ز موم کند مبر آفتاب
 در جرم شکاف چو سیمه آفتاب
 زاید چو ماه شب از مادر آفتاب
 قدر تو که کند صدف کوهر آفتاب
 از عدل تو بارک نیلوفر آفتاب
 در مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب
 خواهد بود بر قدر تو که در آفتاب
 چون اهل خرد دیده میان سر آفتاب
 کرد اگر دوازده اسبق آفتاب
 و بکشد بهر سایه در آن کوه آفتاب

باشد کناره

باشد کناره اش پس این راست کرد
 در معرض خیمه تو اش کر کشد حشر
 از قدر تو سوز که نه بیند سایه را
 کرد و چو غنچه بر تن این قمر سوز خج
 باد اگر کند زشت تو دوزخ بهر گشت
 حفظ تو که ز سایه کند خاک را بر
 جایی که ابر تنع تو طوفان کند پیر
 کر ز زبان سخن ز عتاب تو آورد
 عکسش بخلق خاصیت ز غم آن
 عکسش کند طبیعت روغن عیان

از طبع تو بصفی هر سطر آفتاب
 باشد سپاه نامه تر از دفتر آفتاب
 مانند عکس آینه دیگر در آفتاب
 تشریف جابت از فکند در آفتاب
 بر فرق شب ز سایه که مغر آفتاب
 بر کرده ناید از آن خجسته آفتاب
 آرد صام خویش بر سوسن آفتاب
 کرد و مثال هندوی اشخو آفتاب
 سوز در شرم خلعت اگر بجز آفتاب
 ساز و ز خاک قدرت اگر آفر آفتاب

و که ایضاً

بر تخت چو مکنه کنی سنان
 در شد آمد و نی تو چون بیند کان
 در سنگ خاره ذات تو قولا و سنان

یوسف زهر بر آید و بر ایمان
 در شد آمد و نی تو چون بیند کان
 در سنگ خاره ذات تو قولا و سنان

این کتاب در بیان احوال و عیال و
 دنیا و آخرت و اینهاست که در
 این کتاب مذکور است و اینهاست که
 در این کتاب مذکور است و اینهاست که
 در این کتاب مذکور است و اینهاست که

در این شهر مصلحتی داشت زانکه
 بچند اگر بندخت بود سپردا
 طوق نهاده و هر کس که
 در بزم عیش جام طرب نوش گشت
 زمین پیش که چارستم خرج و از کون
 اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
 بر پیش شد چنانکه بگاه حدیث شان
 در دورت آنکه گشت مخالف ز راه
 از غر خلق نیست زنا شر را
 بر کوه ابر علم تو که سایه افکند
 زمین پیش خاست نشه که از کون
 شاید که باد قایق طبع لطیف تو
 در روز کار عدل تو که از جفا
 از عجا و غوط تو بود این که آفتاب

برده ز شود چو بسک فشانست
 یوسف صفت را خیر نام نهانست
 بدست ستاده چرخ بخدمت از آن
 در خلق بد سگال تو چون استخوان
 خاری را بیای دل از دشمنان
 جان و دل عدو که خلافت در آن
 چون شیشه ریزه نش سخن در زبان
 برخواست همچو کوسم بآه دفعان
 کام و ز را ز دل تواند نهانست
 همچو بنای مازه کند در زمان
 اکنون بجاک تیره چو سراز کان
 گوید جهان که بر سر مویی توان
 بر رسم داد خواه به پیش شبان
 خندان میا و بر تیغ دشمنان

در شرح

در شرح حلم تو ز کرباری سخن
 چرخ از حید چاه تو خور در ابرونند
 باد چرخ ز پاس تو در مغر خنجران
 از نور هر خفن رسان گشت آفتاب
 شامی آنکس که در آیام وقت
 شد سالها که منقش صبح صادق
 بر نه سپهر یکسر مویی نشان ماند
 اکنون کواه این تخم خود غایت
 با قدر خود حواله کن این ماجرا که او
 با شمر چرخ بجه فردی در افکنم
 باشد که بر در تو باین جلد جاکم
 تدار خلافت چرخ فریب زمانه مهر
 در این شهر مصلحتی داشت زانکه
 بچند اگر بندخت بود سپردا
 طوق نهاده و هر کس که
 در بزم عیش جام طرب نوش گشت
 زمین پیش که چارستم خرج و از کون
 اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
 بر پیش شد چنانکه بگاه حدیث شان
 در دورت آنکه گشت مخالف ز راه
 از غر خلق نیست زنا شر را
 بر کوه ابر علم تو که سایه افکند
 زمین پیش خاست نشه که از کون
 شاید که باد قایق طبع لطیف تو
 در روز کار عدل تو که از جفا
 از عجا و غوط تو بود این که آفتاب

در این شهر مصلحتی داشت زانکه
 بچند اگر بندخت بود سپردا
 طوق نهاده و هر کس که
 در بزم عیش جام طرب نوش گشت
 زمین پیش که چارستم خرج و از کون
 اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
 بر پیش شد چنانکه بگاه حدیث شان
 در دورت آنکه گشت مخالف ز راه
 از غر خلق نیست زنا شر را
 بر کوه ابر علم تو که سایه افکند
 زمین پیش خاست نشه که از کون
 شاید که باد قایق طبع لطیف تو
 در روز کار عدل تو که از جفا
 از عجا و غوط تو بود این که آفتاب

در این شهر مصلحتی داشت زانکه
 بچند اگر بندخت بود سپردا
 طوق نهاده و هر کس که
 در بزم عیش جام طرب نوش گشت
 زمین پیش که چارستم خرج و از کون
 اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
 بر پیش شد چنانکه بگاه حدیث شان
 در دورت آنکه گشت مخالف ز راه
 از غر خلق نیست زنا شر را
 بر کوه ابر علم تو که سایه افکند
 زمین پیش خاست نشه که از کون
 شاید که باد قایق طبع لطیف تو
 در روز کار عدل تو که از جفا
 از عجا و غوط تو بود این که آفتاب

سنا نذر و قمار تو بر کوه سار است
 طبع من مگر که تر است بار
 کرده ام بدست جهان ز دور
 رد اگر چه شاهد او در کار است
 بر ازین معانی در سبزه وار است
 در در پرده وار ازین روی کار
 آنچه ام اگر کند روزگار است
 طبعم بزور رسم از اسفند بار است
 از تیغ خویش توفه با ذوالفقار
 وقتی که دروش این کهر شاهوار است
 بر رو نهاده اند ز تو تر مسار است
 بدستت بهر دعایت هزار است
 بدوشن بدر که برود کار است
 خشم ترا مباد بهنگام کار است

در خدمت بجان لذت در میان شکست
 خار جایت بدل رونق بستان شکست
 هنر مثال رخت نیست که نقاش صنیع
 در دم تصویر کن خانه امکان شکست
 دوق شهید غمت گشت چه معلوم خضر
 جام ببار لب چیده جودان شکست
 میل مذک افکنی کرد چنان ترک
 فاضیت در دو غم در دل بستان شکست
 کرد ز ناخودی به بود عوی حسن
 از ره نقصان قناده برده تابان شکست
 پیش رخت حسن به خود چنانید که مهر
 فارصد در جگر از تو قزوان شکست
 اگر که خبار دویی ز آینه جان ندو
 در دل مرآت وصل صورت جوان شکست
 زلف تو بس پر دل است ز نگار بدو
 رسم تطاول نهاد سبعت ایمان شکست
 مددی مادی که مهر با همه تاب فروغ
 پای بت رشک ازو در دل احسان
 از اثر خلق دوست آنکه پی خنده مهر
 مادل خوانا به بار جوهر جان شکست
 اگر گفت تا چه مهر فیض ده خاک شد
 همچو که انبار شاخ خوشه دستان
 و مبدم از غرق ابر از چه جود غرق
 که عطایت سرش در دم احسان
 عقل جهان ملی کند نامه جاست که
 ناطق را پای سی در ره عیان شکست
 که جهان را چنان عدل تو ز غنی
 قضا که صورت جوایح به روز بستان

در خدمت بجان لذت در میان شکست
 خار جایت بدل رونق بستان شکست
 هنر مثال رخت نیست که نقاش صنیع
 در دم تصویر کن خانه امکان شکست
 دوق شهید غمت گشت چه معلوم خضر
 جام ببار لب چیده جودان شکست
 میل مذک افکنی کرد چنان ترک
 فاضیت در دو غم در دل بستان شکست
 کرد ز ناخودی به بود عوی حسن
 از ره نقصان قناده برده تابان شکست
 پیش رخت حسن به خود چنانید که مهر
 فارصد در جگر از تو قزوان شکست
 اگر که خبار دویی ز آینه جان ندو
 در دل مرآت وصل صورت جوان شکست
 زلف تو بس پر دل است ز نگار بدو
 رسم تطاول نهاد سبعت ایمان شکست
 مددی مادی که مهر با همه تاب فروغ
 پای بت رشک ازو در دل احسان
 از اثر خلق دوست آنکه پی خنده مهر
 مادل خوانا به بار جوهر جان شکست
 اگر گفت تا چه مهر فیض ده خاک شد
 همچو که انبار شاخ خوشه دستان
 و مبدم از غرق ابر از چه جود غرق
 که عطایت سرش در دم احسان
 عقل جهان ملی کند نامه جاست که
 ناطق را پای سی در ره عیان شکست
 که جهان را چنان عدل تو ز غنی
 قضا که صورت جوایح به روز بستان

نیت ره ککشان رنجیده دو باخوم
 رخس تو سمار زرد در که جولان شکست
 زود بگردن هند طوق جایش سپهر
 هر که بعبادت چرمه ساهو چمان شکست
 نخل خرشته را جوک جفا و ستم
 صرصر انصاف تو در دل غصان شکست
 کاسین ماه بدر از چه بود بر فلک
 فارسی قدر تو کوئی کر نه بجوگان شکست
 شده قدرت نذیر طار اندیشه اش
 و هم که اول قدم پاید کیو آن شکست
 تا کف جود تو شد واسطه زرق خلق
 آرزوی حل بار در دل میزان شکست
 ابر تو از راه لطفانی تو از راه کین
 رایت عصمت فراخت نوبت عیسان شکست
 بست جان عدل تو دوست تطاول کرد
 می خواند ز بیم زلف پریشان شکست
 شد پیش غرق خون گشت لبش چاک
 مدهاک را مکر دای تو دیند آن شکست
 باس تو بیشتر امن تا کشید از نیام
 بای کان را ز بیم فتنه تو بمان شکست
 چو بکین حاجت از سرف منست
 قدر عسادر دل موسی بمر لسان شکست
 بر دسوفار تو در دل خضر غمت
 رخش تو سمار کین بر سر فاقان شکست
 حقن ملک بر خجوم نیست که گشت
 طاس کدایی سپهر در کیم و دران شکست
 آنکه تو خواشین صبح هست لبان
 کز لبی خواشین گشت برین علان شکست

در خدمت بجان لذت در میان شکست
 خار جایت بدل رونق بستان شکست
 هنر مثال رخت نیست که نقاش صنیع
 در دم تصویر کن خانه امکان شکست
 دوق شهید غمت گشت چه معلوم خضر
 جام ببار لب چیده جودان شکست
 میل مذک افکنی کرد چنان ترک
 فاضیت در دو غم در دل بستان شکست
 کرد ز ناخودی به بود عوی حسن
 از ره نقصان قناده برده تابان شکست
 پیش رخت حسن به خود چنانید که مهر
 فارصد در جگر از تو قزوان شکست
 اگر که خبار دویی ز آینه جان ندو
 در دل مرآت وصل صورت جوان شکست
 زلف تو بس پر دل است ز نگار بدو
 رسم تطاول نهاد سبعت ایمان شکست
 مددی مادی که مهر با همه تاب فروغ
 پای بت رشک ازو در دل احسان
 از اثر خلق دوست آنکه پی خنده مهر
 مادل خوانا به بار جوهر جان شکست
 اگر گفت تا چه مهر فیض ده خاک شد
 همچو که انبار شاخ خوشه دستان
 و مبدم از غرق ابر از چه جود غرق
 که عطایت سرش در دم احسان
 عقل جهان ملی کند نامه جاست که
 ناطق را پای سی در ره عیان شکست
 که جهان را چنان عدل تو ز غنی
 قضا که صورت جوایح به روز بستان

جای خیر در سخن و دین
بسیار شاد و خوشحال

ز زخم محنت شد چو عالم بلند در گلوئی نالی قوت افغان
کردن حال حرص کان نشد از باخم دست تو از بار لطف در دهم جان
تانی ملک تو شد عامل بال جهان دست دهر قضا خانه نقصان

دالان

صبح روشن دالان منست تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهرت از سخن که روح قدس دایه فریم لسان منست
بس که معنی دقیق کرده ام نقطه ملک من جهان منست
خک تن کرده استخوان شده ام مغز معنی در استخوان منست
طوطی شکرین مقال سخن یکپس شیره دکان منست
بندیدم که گوهر معنیت در تن همجو ریسان منست
طوطی گرسنه دالان سخن استخوان ریز نالی جوان منست
چون سیاهی دیده قطره جبر بر سر خام دیده دهن منست
آفرین نقش مانی دار زنگ ناله ملک استخوان منست
کان اگر ز خواب که برفت کوه کجای کان منست

همچو طفل

همچو طفل گرسنه پر خرد غره کش از سر زبان منست
نطق سبحان که افصح عربت رسد از ده لسان منست
حیدر انگیزی سپهر دورنگ از لث نهایی لسان منست
عقل کل با وجود نور بعین دیده روشن کن از کان منست
از زمین تا آسمان بلند بدر چشم بدمان منست
آبچیزین پیش گفت حکایت حسابال من و بیان منست
از قرینم زمان نیست کرم در عدم آنکه هم قران منست
غارت سینه از سنان و لی سینه غارت کرستان منست
دولتی کاستمان ندیده بخواب بنده سر بر آستان منست
آفتابی که از زوال برست کوکب افروز آستان منست
خوس کردون که هم جد از دست بشت خم از خم کان منست
حضم و دین کش آستان بخت روز و شب در دعای جان منست
چون رحم فعل و بار برودم کوه کان سکنه مکان منست
نیت سینه از دهن و جان در سوز کر سینه جان منست

همچو طفل

وله ايضا

که سخنم زبان ندیدست
 و اندیشه از ان نشان ندید
 عکسی لطافت خضالم
 آینه آسمان ندیدست
 آن بیم که گشای نفس دوردا
 کرک و لاله از نشان ندید
 خورشید غزاله جو قطسم
 در آنجز جهان ندیدست
 نو باوه باغ معنی من
 روی طبق بیان ندیدست
 ذوقی که زبان ز گفتش یافت
 و آن طعم شکر دمان ندید
 در با که تمام تن دمان است
 در تنگی خود نشان ندید
 کجایش نام کوهر من
 در حوصله دمان ندیدست
 با نظم تمام رنگ من باغ
 خون در تن ارغوان ندید
 نوری که زمان ز گفتش یافت
 خورشید بعد زمان ندیدست
 گاه سخط دعا من خضر
 در آب حیات جان ندید
 تا که بدن صفت عروسها
 مشاطه شکر و آن ندیدست

یعنی کہ جہان

مینی که جهان ز فاعده ارم دید
 سوزی که زمین بجان خصم است
 وز کلک من آنچه دید دشمن
 حصن تخم ز استواری
 هر لحظه در انقبض و دشمن
 پس مانده خوان خاطر من
 هرگز بتاع نظم من کس
 در بندم و بر کف خیالم
 آنست که نفس دارد از من
 از کف خوشم که در بندگی
 از خوش نشان مجو که مارا
 معشوقه دانش فلک را

اندر تخت نایب من روز

خروجی به روزی زمان نهد است

کوی تن خسته جان ندید است
 کاخ و سرخ فلان ندید است
 خاموش و لاگشته دوست
 بر سر قریح فغان ندید است
 جزمی که زلف یار بندم
 نگین هزار جان ندید است
 انگس که ز من چنین بود و
 دوق من ناتوان ندید است
 دل نام تو میرد که آن را
 شایسته هر زبان ندید است
 جانم ز هیچ نمی نهد
 جز وصل که هیچ از آن ندید است
 و ما که نیستن خوار است
 این دیده که گلستان ندید است
 شاداب رخ انگسی که پیش
 جز جبهه دوستان ندید است

ولیفقا

زهی ز صلیح گنجیده در جهان صلاح
 رسانده افر عفت بر آسمان صلاح
 بهر زهد و صلاحیت انکه خف زده
 بیند کیش ملایک بر آستان صلاح
 محبت و ابر جا که سلطان
 کز دست تان و سر بر آستان صلاح
 ز عفت تو عجب اندم که تواند
 شب آن چراغ که سوزد دغاغان
 ملایک از بی زب حال و العین
 کشیده که هر شکست بر میان صلاح

اگر صلاح

اگر صلاح و صلاحیت این بود که
 نخواستن نزد چکس کان صلاح
 صلاح تا حرم کبریا و اوت نشد
 زفت و هر و اندیشه در جهان
 ز سعی عفو تو بنوعی اگر کرد
 بهر حد گاه قیامت که فغان صلاح
 جان ز عدل تو اخذ او هر آن
 که شخص مایه هم میخورد بجان صلاح
 ز باس عدل تو شد ایمنی چنانکه در
 ز کرک نفس نه عین فرشان صلاح
 زمین سجده در گاه عرش فطرت
 عیان ز ناصیه هر که شد نشان صلاح
 که بعد تو شد آنچنان که ز ابد را
 ندای تو به بگوش آید از زبان صلاح
 کند فیض ملایک همچو همگی
 کسی نزل عبادت نمی خوان صلاح
 ز بهت کند کردن کند جویم
 جد فذلک دعایت چو از کمال صلاح
 ز عفت نکند ره بگوش نامحرم
 کشاید ابره بیان سخن دمان صلاح
 صلاح با معنیان آستان تو شد
 بود و افر کیوان بر آستان صلاح
 تو بی که اصل که امان توانی داد
 ز آفتاب قیامت لبس سال صلاح

زین خند قدر سپهر عفت زنت

ولیفقا

ولیفقا

جد و بهر از ملاکان ملاکان

بر این که نشانی از دلش در این کلمات
 بر این که نشانی از دلش در این کلمات
 بر این که نشانی از دلش در این کلمات

تا دل بنا امیدم از یار نشکند
 شادم و زان برار چشت که بچسبند
 که دل کشی بی نب شوخ که گاه بکشد
 میرم ز غم که در دم جان که میکند
 از دور باش غمزه تو بهم میرسد
 نه میدیم رسید به یاسی که به چاکد
 کرم که نشسته است مبین دیده سوزی
 و فو که کنای تو بر من حوام باد
 عقل منج عشق فریسی نیار و رد
 ناوک زنی تو بر دل و ز ستم مراد
 جانها فدای ناوک شوخی که از ستم
 افکار و سیر دل که ناز تو
 باین مجال سوی کل و کلستان
 ذوقیت با حال تو در اکو و کل

این کلمات را در این کلمات
 این کلمات را در این کلمات
 این کلمات را در این کلمات

کلامه
 این کلمات را در این کلمات
 این کلمات را در این کلمات

در این که نشانی از دلش در این کلمات
 در این که نشانی از دلش در این کلمات
 در این که نشانی از دلش در این کلمات

این کلمات را در این کلمات
 این کلمات را در این کلمات
 این کلمات را در این کلمات

عزت محمد اسحاق

مولانا ہستی علیہ الرحمہ

له در نصیحت کردن بر پسر صاحب جمال را
ای پسر جمال امیر نو
از جزو در چه دشت انجمنی
تا مکر و نقاب بوی
منشینی مکن به پیش
پس از ترمیم لبی ملت
پنی یاری بهم قدان محترم
کز زانی به پو پروازیه
از متاع بکار عقل در است
زیر این آسمان چو کالی
هری بایدت کران لایق
آدمی زاده کبری مستریت
شرف آدمی بید بود
سک چه از علم صید و تازی کرد

علم و ادب
 ویرانی نسای تن از دست
 سرور در دل طایل صافیت
 افشاید به شب تیره و تار
 صد هزار در بیکر و همان
 بویایی ویت لی آدمی است
 صفت درستی سبب خلوت
 نیاید فعل در خلج کار در دخت
 باقی بماند طست در چو طاعت
 کمان زکوه تاب بود خدا را
 ویت گزین صافی خاطر بود
 از آفرینش نکال بود کاب لی صفا
 از آفرینش چگونه از نندم
 گوشت بیکر در صفت
 و در حق صفت کرد و جود
 چو برین صفت بود

4.

آیه ت آب فوخی از همه جو
آنجنان کن محاش در خور دی
بدخل پیشکان که میدانی
اگر چیزی بر ایکان دیت
چشم با آن سپید کن چون زان
پنجکس را ساز عدم خویش
بیایات بس غلام و عسالت
بفریبگان زره زوای
دو چکانه از تو که باشد
آشتیابی کن بییکانه
کر به بییکان خان روی بخوبه
در جهان هیچ نزد اهل خنده
بر او دشمنان بزرگ شکار
بگو تر زن کلنج از با هم
تا بدان گفت پیش نهرا

[illegible]



که یک در این همه دریاچه از شش دارد

42

[illegible]

بکنار دزد و دینا و مجاهد پش
 تیغ تیر و دودم از شهر غمنا و از
 شب بفرم کرده هفتاد و یک
 سبب منظم از غمت بر یاد
 پای بر ناک گردون غمنا و از
 بهریش از اسپاس غمنا و از
 صد سینه بر زانو و لاله و از
 چه دی شمس که اینها بهیضا و از
 مرا میدی که ز انفا پس می و از
 خویش را در صفت از باب غمنا و از
 این همه آید افلاک بر اعضا و از
 که بچین ز جینان به غمنا و از
 دارم می رحمت چهار اطمینان و از
 باز پرسید خدا را که چه عوفا و از
 عاشقانی که دل آینه آب و از
 بر تن این مرده و لاله و کلاه و از
 چون که لیان که بر خازنه غمنا و از

بران غمت خود از عشق بار و از
 خوان کجاست محو غمت نوی و از
 برادر کعبه مضطرب و از
 پس درین روشنی روی هم و از
 زلف کرموت و از
 زلفت خیرت حجاب و از
 کیش زنی تنه و از
 گدازه ماه دروه و از
 بسیار رسالت و از
 پیش مقدم او و از
 معین زرق و از
 که در وقت و از
 که در وقت و از
 که در وقت و از
 که در وقت و از

به
 به

می دلیلی توان را به مقصد و از
 کشته به خلاصت کند از غمت و از
 بر خنده باش از آن قوم که بر کردن و از
 بود به کشت زار غم این دل و از
 هر کسی بخود از اهل زمان باز و از
 بهر در هم نمک جابل اهل کرم و از
 گما به جویان جهان هم بچکان و از
 زرد پای حیات از اهل خارج و از
 روز را دانه بسیار بود بهرین و از
 مطلبی خوب نه بزرگان و از
 گفت نایافته مدخل و از
 بعد از آمد به پیش که از باب و از
 شیوه نایافته بهرین و از
 شد جهان مهر که شد اطمینان و از
 زمان غم که شب به شب و از

نخبه و از خاک صاف و از
 چوای و از کس که بی و از
 زین بی می می و از
 زانج که به این غم و از
 زهر جوی و از
 خود که به جوی و از
 بصاف و از قانع و از
 که به کسی و از
 درین و از
 خشا و از کور و از
 میوه عافیت و از
 پس از که به و از
 جابین و از و از
 بهرین و از و از

بشتر ابرو را می از رخ مبرا نوشت سبز بلوغ چمن بخت ابر
 نشان دولت و بهار بستان برات دوزی می غافل باغ در کلزار
 بر همه گشت سر کوه از همارف کمر زانم دی بر زمین زده و پستار
 بلفظ آب شده تیر خنجر سوسن در اعتدال هوا گشته سوزان
 ز بیهوش گشتیدت زمانه چمن خجل گرفته بیدرت آهوی تانار
 بپایه من نیایان اطلیس چ زتاب مهر بهر جامی گرفته از
 که گرد از ده که دشمن شهر شوند بخوم تا به از شرق پیش سوار
 پرویشان ملک بیدیدم گش سی قه ان صنوبر خام خوش قضا
 همه بسوزد زمین تن و من بسعد میسر کرب شیرین زبان شیرین
 دران زمان که زمی را پایا پیا که کیر بر دی استان لاله خارا
 بین در آیت جام جود بس که بر دخت به چون کل تیغی پیا
 چار با ده که بستورت از من روز غریب که با کس کرده اند الهام
 بهر دخت من ای شمع خورشید د که مانش بسته مجال غم بکده
 حرام نیست می خوش طراوت شوق بشر طراوت بسته بی زبان استرا
 می نیست ساقی چنان زهوشم بود که به دینت ایاد مرا هم شیار

نکته

ز قید شسته تیغ حلقه زمار زین رواق دولت در پیش
 اذ انکوت علیک فقم علی الدار کشته در رخسار من است
 خوشم بجام می و گنج خانه من استخوان من معنی جنبه پندار
 نوالی از مستغنون بالبحار تن گشته ازین روح لولو لال
 بصیقل می از این نه ولم زکار صد گشته ازین روح لولو لال
 سبک گل کرانم خفاصه زین روی درون چو کبریا بهر دست
 فغان رخ روشیمای رخ نماند بکس خلق زیوت پروان
 ز شوق تازه کلی میکایت از کلزار چرخم گشته راز کز تن دانت
 بنی صد کلاه زور تند غوی با که از طباب بوی خنده است
 نشسته بود شکایت کنان و توجیه فطالک بعد فاش شده باین
 بیاد داده ز دانش نجایه او کار که عرق بعد فاش شده باین
 ز شورش جوت شود یک دران دوجا عجب باشد اگر عادت به این
 نه بر دل تنگ و تنگ ازاد کسی که پای بند بر تو ای پیا
 بهر لعل طالع به او که چون جیج بیا به روی طالع پیا
 غرق نای بود دلت بهت می شود که چنان چشم خوشندیا کلان طالع پیا
 گشته کرد رخ کز عارض من هر گرفت طبع من خمر از تراج غبار

ببین رواق دولت در پیش
 کشته در رخسار من است
 تن گشته ازین روح لولو لال
 صد گشته ازین روح لولو لال
 روی درون چو کبریا بهر دست
 چرخم گشته راز کز تن دانت
 که عرق بعد فاش شده باین
 عجب باشد اگر عادت به این
 کسی که پای بند بر تو ای پیا
 که چون جیج بیا به روی طالع پیا
 که چنان چشم خوشندیا کلان طالع پیا
 که چنان چشم خوشندیا کلان طالع پیا

روایت

خط اول از قرآن دو کتاب عمل در طریقه با مقام او رسید
که به هر دو کتاب که از علم کریم از کتب پیوسته
در طریقه با مقام او رسید
خط اول از قرآن دو کتاب عمل در طریقه با مقام او رسید
که به هر دو کتاب که از علم کریم از کتب پیوسته
در طریقه با مقام او رسید

که ام صبر کرد بر یکنی فل از دله
روا بود که تحمل کند عیبی خوار
درخت کل نه آن چیه بی تحمل
چو دست در هر دست حج
دل ده که دل از دست را بخت
رضای دست است از دیگران

قلم سیر از لایق و لایق
 قدیم لم یکنی لایق
 نهاده و نه سجود
 زبان فکر که پنهان
 زبانی هر چه بود در
 زبانی حرکت نیست
 زبانی و مایل سجود بود
 نهالی در دور
 لطیف طوق لطیف
 زبور و نوح و نوح
 جهان چو چشم
 زور و مهر و سفید
 چو لایق که نشانی
 بشنید چو چمن
 نیز او بود فصل
 زنده و زنده

بآول مسه کار سی نال اولیتر
 میان بطاعت و اخلاص سنگی
 ز نام قتل دست سواهی پس
 من از نموده ام این بوردیم
 طریق معرفت اینت بی غلط
 چو دیده دید اول از دست عیار
 پیاده مرد که سوار است و یک
 بسی نمائند که روی از خیمت جسم
 که سخت است که نمی دیکه گفتی
 حقوق مجتهد آیدت دست در این
 مناج توام ای دوست سزای
 حیات خلق با کس نمی آیم
 تو از سر من در جان من غریزی
 اگر مول شوی حاکمی مندر مان
 حال نیست بخت که کربانی
 بکن در کز پشیمان شوی با خیر کار
 پیش خلق بخت چو پیش نه
 که کرد خلق بگردند مردمشیار
 زیر پستان شتر بود که زه مار
 بکوی خلق موافق نیاید این گفتار
 ندانم بهر شک که ز دیده از دیدار
 چو افتاد باید دوید نشن چار
 وفای عهد غلام گرفت دیگر بار
 هزار نوبت ازین راه باطل استغفار
 که چسبند عهد فراموش کوی حق
 مطلق توام ای یار که نداری عار
 که غیر نم کند از که بشنود اعیار
 بخیلی اگر کنم سر نه او جان آیار
 در قبول شوی حاکمی مندر مان
 که دوستی قیامت بر نه بعدی

نقش تیره ای که خاکی که سازی درم
 این کاره عرق بر این پیشانی خست

لای فی

برای خستم سخن دست برداریم
 همیشه تا که بود روزمان تقی
 ثبات عشره تو بود و دوام غایت
 تو حاکم همه آفاق اگر حاکم رت
 ز تحت و تحت و جوانی ملک بر خوردار

شاه ظاهر خواندی

هر انگبیس که بر کام گیتی نهدل
 چو نقد بقاینت در جیبی
 کن ثبت بر لوح دل صورتی
 عو پس اوار چه بس و لغت
 لب خیمه پارتقم مکن تر
 چه سازی مانع خود استغیر دم
 بر آینه نالی بود ای لب
 بصد آرد و رفت عشره کرامی
 ندانم چه مقصود از این دنیا
 بر تو یکا می خست و دینت عاقل
 ز دامن او دست امید بکسل
 که از لوح هستی شود زو ذرا ل
 مکن ثبت کردن او حاصل
 کمش ساغری بصوت غا دل
 بود ای جوان شکین حاصل
 چو حسنون آن گشت کفر فانی
 نشد از روی دل از دهر حاصل
 که گشت پیغیده ام خواصل

نفس بطلت کجای
 این حال ببرد
 دل ز داغ عشق افتد
 بیکه راج روی نقد
 کزینا زیم
 هر چه میخیزد
 دید که در دستان
 برینال معصیت
 فتن زانست
 صد هزار کار
 شیشه زانست
 که کند بر روی
 که آید و دست
 که زانست
 که آید و دست
 که زانست
 که آید و دست

کشت یزید زبان طوطی نظم آنگب که آینه روی بود در مقابل
 باطل خودیت حسی دلم را تبرکان چرم ازانت مایل
 بر کسی شده کشته عشق جان بر کیمین نشد دست شیر قتل
 بولست عشق بتان هر دلی را ولی هر صلی عشق انیت قابل
 ازین ره کسی بی مقصد نرسد ز قطع بیابان دلی نازل
 طریق وفا شرط است عاشق ازین ره مقصود خود کشته و اصل
 اگر باره از طبع حسه آفرینم که در ساحل بحر ساریت کابل
 چنان مظهری زاده کر لطف معنی دلالت بر پاک طبع فاعل
 من تا تو از دست پی چه حاصل که در گردن او نباشد تمایل
 بجانی اگر بوسه میزد و شد من آن کام جاز با بخت مایل
 من افتاده در گنجی دول در انگوی کجایم من توان و کجا دل
 کراهی بود نامه ادب حبه ی که پند اری از آسمان کشته نازل
 بیدار آن قاصد هم چشم روشن که اندام دست کشته حاصل
 دل من گرفت دیوانه برینان بزنجیر میان چه اشته مایل
 زب پرده بر روز و شبان کن زلفش چرخ خیاره حاصل

از لفظ نویدم

زلف تو در بزم دل بستگی با که او کرده در گردن دل سپاسیل
 ز حجب آن کفن من کجایم در نه ز دست تو ای شوخ شیرین شمایل
 شتاب بر دم پیش شاهی که باشد شمشاد با دود سلطان مایل
 شکر افرا پادشاه کشته شکر که در شان او بل آتی کشته نایل
 امیر کبیری که قهر جلدش بود کعبه سان قبله کاه فاعل
 به پیشش چه اهل دانش است بنادانی خویش ک دیده فاعل
 ازان نظم کشت کار شریعت که اوروقی شرح دین است کابل
 شش آن کریمی تو کا تمام هست چو لطف نه اشته عشق مایل
 بود بخت بر لطفت بدو یا همان بخت جن عالی مایل
 مرا و صفات شریفه نکرده خیالیت بیوده و سر کابل
 هیچ تو از آسمان کشته نازل برین اعتقاد دم خیر نازل
 ز بهر عزت جلال تو کلکم توانه نوشت از دلایل مایل
 و لب که بوی زلفش این بوی بوی پی از دلایل
 بود مشعل آستان شبنما بشو و جبرام که ب مایل
 چه بر اوج گردن مندر زان که چه بر آستان زلفش مایل

کشته یزید زبان طوطی نظم آنگب که آینه روی بود در مقابل
 باطل خودیت حسی دلم را تبرکان چرم ازانت مایل
 بر کسی شده کشته عشق جان بر کیمین نشد دست شیر قتل
 بولست عشق بتان هر دلی را ولی هر صلی عشق انیت قابل
 ازین ره کسی بی مقصد نرسد ز قطع بیابان دلی نازل
 طریق وفا شرط است عاشق ازین ره مقصود خود کشته و اصل
 اگر باره از طبع حسه آفرینم که در ساحل بحر ساریت کابل
 چنان مظهری زاده کر لطف معنی دلالت بر پاک طبع فاعل
 من تا تو از دست پی چه حاصل که در گردن او نباشد تمایل
 بجانی اگر بوسه میزد و شد من آن کام جاز با بخت مایل
 من افتاده در گنجی دول در انگوی کجایم من توان و کجا دل
 کراهی بود نامه ادب حبه ی که پند اری از آسمان کشته نازل
 بیدار آن قاصد هم چشم روشن که اندام دست کشته حاصل
 دل من گرفت دیوانه برینان بزنجیر میان چه اشته مایل
 زب پرده بر روز و شبان کن زلفش چرخ خیاره حاصل
 کشته یزید زبان طوطی نظم آنگب که آینه روی بود در مقابل
 باطل خودیت حسی دلم را تبرکان چرم ازانت مایل
 بر کسی شده کشته عشق جان بر کیمین نشد دست شیر قتل
 بولست عشق بتان هر دلی را ولی هر صلی عشق انیت قابل
 ازین ره کسی بی مقصد نرسد ز قطع بیابان دلی نازل
 طریق وفا شرط است عاشق ازین ره مقصود خود کشته و اصل
 اگر باره از طبع حسه آفرینم که در ساحل بحر ساریت کابل
 چنان مظهری زاده کر لطف معنی دلالت بر پاک طبع فاعل
 من تا تو از دست پی چه حاصل که در گردن او نباشد تمایل
 بجانی اگر بوسه میزد و شد من آن کام جاز با بخت مایل
 من افتاده در گنجی دول در انگوی کجایم من توان و کجا دل
 کراهی بود نامه ادب حبه ی که پند اری از آسمان کشته نازل
 بیدار آن قاصد هم چشم روشن که اندام دست کشته حاصل
 دل من گرفت دیوانه برینان بزنجیر میان چه اشته مایل
 زب پرده بر روز و شبان کن زلفش چرخ خیاره حاصل

و در آب حیوان خواص بسیار
و برین گفتند را شفا می یافت
شفا بم ز تریاق لطف تو حاصل
شوازه که ای در خویش غافل
که محرم و مازین در گردید
که پادشاه ز آقام مقصود حاصل
بر آب خضر که در باد قدرت
شما آن حکیمی که تریاق لطف
در بزم من چشم دارم که کرده
بر می که ایت بر آستانت
بین در ایسه می که دارم آورده
ممن تا بود اصل مقصود دم

کسی کی بغض خود کو یاد دلا رہا ہے

بقدره واصل

مولانا سرمد علی مداح

کلبستان من از جال و خشمم
 مرا کشته غم در دل نکند خشمم
 بحشم نهاده قدم خیرتدم
 کرده را بایستم ز تو خشمم
 زنی قامت سپید و کار عالم
 ترا کشته جان بر لب خشمم
 بجایم گزینی وطن بدارت
 زلف تو یکف از نار خشمم
 لب یکبار آورده از خط نشانی
 که بر عارضت حلقه زد زلف پر خشم

شماره ۱۰۰

در کتب قدیم ما در وقت یک دیگر را
 ز بهر جهت از پنج خضر و میسجی
 چو آن بی لب جان فغانی تو بایست
 بود ششام رانده میسجی
 که در این سیم سوار به تصحیبت هم
 فتنه آت جو نام از پناغ هم
 لب نارسیده به کام شود هم
 چو در خشم زدی لطف فرمای هم
 که در آتش همیشه با بجای و عالم
 و کریم برود و در می زرد شایم

امام بختی مر قاضی کزہ شہر

نہ از او آئی و بی است برین غم

ایا بادشاهی که ازین نجات
تو بودی ز آدم غرض دور نه هرگز
پس میان از آن ملک دوی می آشت
و ایکن بنام شریف تو سوخته
کسی خوانده شد عدد و اگر زشت
بغیر ازین در سیریم الهی
بالا و نفع و لطف الهی
بحسب جاری که از لطف نیست

شده سجده واجب ملک بزرگوارم
نیشد بناج کرامت کرم
که بودش چهار اسم در نقش خاتم
کران چار اسم بود و اسم اعظم
پس قلب بزرگوارم بسیم بقیه
پسند ملک بانی کیت محمد م
نیز است ذات تو که کیت دارکم
شود در طاعت عود و محبت

ز حفظ تو عالم بحیرت این
 که آیه وطن کرده در چشم ضیق
 سپیدی خجالت ز علم تو در این
 بنای شریعت زنج تو حکم
 تمام رست شهر یاران گری
 که ای رست صد هزاران جو عالم
 توصیف خلقت بود خانه اوج
 برای مطلع تو فرد پس
 ز احوال آغاز دایم کم کین
 که آن برضی بریزت ز کف
 بطمان لبیک گاه ضیعت
 ولی پیش تهرین خوانی ازین
 زینتی که از خلقت که کرد
 عمارتش از بدو انکو طینی
 بر امان تو ز دوست تمت
 که کند سر بر نهش مذلت
 در روزی بیجا بهنگام جوان
 زینت آن که از یکدیگر بهم
 زینت آن که از یکدیگر بهم

زینت آن که از یکدیگر بهم

زینت آن که از یکدیگر بهم
 مقدم بود که هر ذات آدم
 بلکه قدم شد بر آدم مقدم
 و لیک اند در راه مرث قدم زد
 شود جزم بر حوب کردن لطم
 بود در چشم موج چون ماه ارقم
 پستان در جان و ایران بهر
 پستان دل عاشقان باکش
 جواز ازیم میان طیار روح
 کند یوز از آشیان بدن ام
 که صو به این در غوغا شد دم
 کند آیت فتح و لغت ترجم
 بود دشمنی که چه صدر با چو رستم
 گران پسر او قضایت بهرم
 زینت کونم که کثیرت مظلم
 نصیب من خسته شد کثرت دغم
 ز اشال و مستان خود جلد اقم
 جسته صید غم که دیده منم
 دهنم مندیروم بسیار با هم

چو غم منم که کثیرت مظلم
 و صد سینه منی سینه سینه
 بود خوش غیبت زیران عاف
 که بر سجاده عیسی کشید گردید
 ز خاک طینتانیست که بر من
 که آیت کن کل منقطع فی
 و کی کو را تا شا کا که در د
 و کی سر و دو آید این چه د
 نیند فیکل غوا کی نهید کشتی
 ناید خجسته آن باضت او حلال
 ز آدم که کثرت از روی چو
 که آمد و پسر من غوغای
 قضاوت در سینه سینه باضت
 و چه چو آید چو سینه و هفت
 منجبت شود آید و دنیا خدای
 مناد از غوغا که دال که دال

چنان چو دلمست من در درو کز شام از جوی زیر از بزم
 بنماید من ز پس که چون درو بجز آستان پستی ارم
 آفتاب شود در محفل تکلم ست از نمایان در نظم ارم
 بخت کشتی در شسته مهر مهر دم سه از ان ازین در نظم
 قصیده خواجہ طہیر فاریانی

منیدم که زنده ابر چشم بر گلزار گل از سر آید غلوت رود و بخت
 زان حال بر او شکم جانور کرد اگر نوک قلم صورتی کند نگار
 سر در خاک کن از غدا نیست عجب که مدتی سر در کارش بود و خایا
 چه حالت که مغان می کنند و با چه بخت که کلهای کمی کنند
 هنوز در دمی در نیامد برقص چو آید زن خوش بر آید خیار
 در پس این چه ابله بکنه اودز که اعیان سبکیت و ابر کوهر بار
 کلمه و از شش در دست میل فروغ آتش گل کرد عاشق نیار
 هنوز نمانده سوختن زنده آید در از کرده زبان چون سحر در گیار
 چو شاه ان خط سبز بن دیده که خوار
 مگر اگر پس در فدا خواب سستی نه ز مانده از چشم او شش غار

ملان بزم

جهان بین منت از غمی بچسبش درو چنانکه در شامی پیل فصل بهار
 ز مجلس است سپهریت که نظر او بنامه آخر صحبت پستی صد بار
 کسی کان نبرد در حسیم اخلاص که از چندی تکلف بر دلی رسد از آوار
 زمانه نمره نخستین زنده چو در شاه بگوشتن از سر از غلوت اوی اجبار
 ز پس تنم المان طربان در وی همیشه سر تکلف بر نوای بوی سیار
 برسم خدمت طاقت بای هر سنگان تو که سر در در کار کشش من بیدار
 شسته سر در وی زین لعلی از او پسته شاهنشاهی پیلیمان
 نه ایگان تو که زمانه خیر و دین که مبرود ما به من مان او کند در
 جاکش می ابو نصر بن غدا انگت بیک پیاده کند دفع صد مر از بود
 نناک مجلس او بوی مشکلی آید چنانکه گفت عیسای زکله عطاء
 در انجمن سر و دقش پس انجان مجلس به اختصار بکنه او این سخن بکنه
 زانده تحت مدد حق بناد و مرا که شد زانکه در زمان ده همان بیدار
 که که او بود اگر از منید من چو این سخن شنود و او در شش بکنه
 در او خیر بعلت دین عادت جمل کون کارم این ملک چون کشم این سکه زانکه تر خرد کس بیدار
 جمال مبرک باشد کم که در حق زانکه در سر و جان نماید این امر که خدایت چسبش که در غلوت

من ابلیس از کز زم در ابلیس خمار
 نه تنفسی فلک شکسته می آید

من
 درو چنانکه در شامی پیل فصل بهار
 بنامه آخر صحبت پستی صد بار
 که از چندی تکلف بر دلی رسد از آوار
 بگوشتن از سر از غلوت اوی اجبار
 همیشه سر تکلف بر نوای بوی سیار
 تو که سر در در کار کشش من بیدار
 از او پسته شاهنشاهی پیلیمان
 که مبرود ما به من مان او کند در
 بیک پیاده کند دفع صد مر از بود
 چنانکه گفت عیسای زکله عطاء
 به اختصار بکنه او این سخن بکنه
 که شد زانکه در زمان ده همان بیدار
 چو این سخن شنود و او در شش بکنه
 کون کارم این ملک چون کشم این سکه زانکه تر خرد کس بیدار
 زانکه در سر و جان نماید این امر که خدایت چسبش که در غلوت

مردی کند و در او چو کی از زبان خود را
 بیست لیکن کند نه نه توستان
 که روزگار همه تو را و استظهار
 سپهر عدل تو آورد و روی جواد
 سواره تیغ ترا یافت قاطع کار
 که شمشیر شکست و نه شمشیر تمام
 بنده و دشت او کنگری نماید جواد
 هنوز کار مرا با ملک نه اوست
 یکی سوز و غم نیمه است بسیار
 چگونه دست مرا از زدنش زهار
 زانده دور تیغ ز کشید و او
 بجای شمشیر تیغ نه شمشیر
 کند و بر سر شمشیر نکو آن
 نه و نه با همه هزارم از پیش سپهر کار
 کمی کنند میان ذات او است
 جهان بود و نه از جبهه این آثار
 در آن قریب که در همه اولیست او

چو آسمان زمین را با میا نخواست
 یکی ازین انداخت گشت از دست
 چو آبی و پری را با سبط الکف
 برآمد از دل هر یک هزار نازار
 چنان گفت و اطوار غیب ستر
 که در بر دهر و دهم و هفت افشار
 چنان نکاشت بر لوح صورت علم
 که خیزه گشت و در پیش و او الهیار
 چو خط صبح و شفق است بر لوح افق
 ترا و شب و از ایستادن چون طیار
 بصاحتی که بیار است بر ملکوت
 بخش نیت چون در روی جان
 بیداری که در اجسده ای خاک نمیدارد
 دل نه ای شناسن باین شکر که ار
 به آن ندای که چون بر و باد و دشتی
 وجود چرخ نهاده سالها یک از ار
 بر آن لطیف که چون باد خاک را
 که نه بشیر اعدا و لطف در احوار
 بر آن حکیم که در کیفیست فرود شود
 نه از نامه عصیان باب استغفار
 به آن کریم که در خیر نمیشد ملای
 شمس آن توان که از آرزو شمار
 به دوست مکت او ملی که محفل و
 نه از دیارشان ماند و نه از دیار
 به خطبه لمن الملک در جهان خانه
 بدون روز و ماه و جانیان سپهر
 بر آن ذلال شیت که در شبانه
 که نه شبی شوت تو پس شمشیر
 بر آن نهاده ای غرت که در حو که شد
 که خواب هم که کایات باید
 نه از قاصد می خوردن با چشمت
 که باشد از قاصد چو آب و ناز

در آفتاب من و آفتاب من و آفتاب من
 کجی نامه حکمت که بر تار و پیش
 بگویند آن خوت که به لغات را
 به سوز و صبح سالت که در طلوع
 بر آن یکبته نصرت که در غنچه
 بان عای سعادت که در حیات
 بخت قدم صدق آن جوانان
 بوز طاعت سپهر که آسمان
 بچار بارش عشق که مهر او را
 ببلبل که گوشتش که در گوشت
 بر آن کند ازین سرعت زمان بیا
 بر آسمان زین جمل آن بود شوا
 که چشم من ز جهان آرمین دور
 ز صدق مرده نمودم کی بود زوار
 ز تو را به شرق غرب و چشم
 که خاک نوده فانی دارد این همه را

نظاره

کتاب بایه من و آفتاب من و آفتاب من
 که این من از دهرین باز
 که ام خویش و ذات که ام ملک فقا
 که بوده ام من از دهر و بدل چار
 چه اشک که در چشم دیده بود
 ز منج عادت که شستی عمر من کن
 که پای بر سر کعبه دست بر دهم
 اگر چه می زخم دم زانکه بسیار
 که این کشته فانت آن
 بهر که در جهان کشته که چون کجا
 بر لب و طینه مرع تو می کنم کرد
 که در غم بنده از دهر و عاتق
 که از غلالت خاطر کسی که
 ز بهر چشم و ازین به دعا نمیدانم
 که با تو ای از ملک و جاده بر خود دار
 که این من از دهرین باز
 که ام خویش و ذات که ام ملک فقا
 که بوده ام من از دهر و بدل چار
 چه اشک که در چشم دیده بود
 ز منج عادت که شستی عمر من کن
 که پای بر سر کعبه دست بر دهم
 اگر چه می زخم دم زانکه بسیار
 که این کشته فانت آن
 بهر که در جهان کشته که چون کجا
 بر لب و طینه مرع تو می کنم کرد
 که در غم بنده از دهر و عاتق
 که از غلالت خاطر کسی که
 ز بهر چشم و ازین به دعا نمیدانم
 که با تو ای از ملک و جاده بر خود دار

کتاب بایه من و آفتاب من و آفتاب من
 که این من از دهرین باز
 که ام خویش و ذات که ام ملک فقا
 که بوده ام من از دهر و بدل چار
 چه اشک که در چشم دیده بود
 ز منج عادت که شستی عمر من کن
 که پای بر سر کعبه دست بر دهم
 اگر چه می زخم دم زانکه بسیار
 که این کشته فانت آن
 بهر که در جهان کشته که چون کجا
 بر لب و طینه مرع تو می کنم کرد
 که در غم بنده از دهر و عاتق
 که از غلالت خاطر کسی که
 ز بهر چشم و ازین به دعا نمیدانم
 که با تو ای از ملک و جاده بر خود دار

۲ سوال کروں سپہ صاحب جمال ازید صاحب کمال

چو رفت این پری
 چون خیم را پستانه پرودن پای
 از میمنه و راست را اهل نیاز
 آن یکی آید در دناک زنده
 فان در خون ز دیده خفته
 کینه در شمع سوزان
 می خورم چه صورت انگینم
 گفت از هر کی بر پس جدا
 آن بی گفت از آن رخ ساه
 و آن در گفت آن خون خیز
 و آن در گفت کان قدر شمار
 و آن در گفت از آن مشه بر جا
 و آن در گفت کان نسیم ابرو
 و آن در گفت از آن بر شمع

کای زهر نیک به ترا خبری
 شور و غوغا بر آید از هر جای
 و عوی عشق میکند آغاز
 حبیب جان را ز غصه خاک زنده
 خون دل ز آب دیده نشاند
 بزبان در دهنه حبیب
 با که آئینم از که پرستیم
 که بجام چه زده است ترا
 رخ تو هم نقش افتاد
 زو ختم بر حقیقت پرستیم
 از دم برده است شکب و فدا
 چو سر دم بسته بود پیر جا
 ساخت شمشیر ز بار عشق دو تو
 جان شیر غمگینت لب

آنچه گفت این پسر
 چون خنم را پستانه پرودن
 از یمنی و اهل نیاز
 آن یکی آرد و ناک زنده
 و آن دگر خون ز دیده افشاند
 که در دشتی سوزان
 می خوردم چه صورت انگینم
 گفت از هر کی بر پس جدا
 آن می گفت از آن رخ ساه
 و آن دگر گفت آن خنم خیز
 و آن دگر گفت کان تیر در شمار
 و آن دگر گفت از آن شتر رها
 و آن دگر گفت کان نسیم ابرو
 و آن دگر گفت از آن پر و قین

در غنچه خفایات مفاد یارم یزید
 ای که کند معبود از فعل دلالت
 در صبح زریا پی تو خورشید افکند
 ماه ز حیرت کف جو تو جو خشک
 به اجل چندار چکند صد هزار تون
 در چشم ماه شاه جمال تو جسد او که
 ترسان کند قهر تو گوشت
 در عیای محبت پاکینه تو بود
 در خون غار کند مردن آنرو
 درون کجاشد مثل آبستی اگر
 در آن دکانه پر زده بر جسد کج
 در کعبه در که معشوق زنده شود
 در عین پاکت کند شاکه
 در کنشایات نفس مسوی کند
 در او قدرت تو بود ای که خلق را

در جی پرازه جواهر درای تو جوهر
شمع جهان دوز شبتان خاور
ایستبرق شمع بدین رخش شعری
چون بت بت تو کند ز کد کسری
اندر شمع در محبت کمالت شادوری
بر سر نوادم در بخشش سر سخی
ای صدف از روزنه این قهر شدی
آدم گشت رازق از حق قدری
از قهر اگر بایست کسب رنگری
از کیمیا مهر تو غنای تو انوری
تینت یال مرغ ظفر کز بشیری
بر بام قدرت بهوای کبوتری
آخر شود ز عکس شفق دل کوهری
بر شمع نه گمانی بدخواه صحرای
ایم رسد غم یکوم مغز ترای

[illegible]

نشان کنه قطره
لند زور و طبع
مهم آنچنان خوان
جای هر غدا ای
نشان کنه قطره
لند زور و طبع
مهم آنچنان خوان
جای هر غدا ای

آفتاب یافته روزگار داشت
بیمات که مصابت تیغ تو در چین
محت کشان بادیه شوق را دپ
هر یک ثابت شود بر بر سپهر
دشمن بر دوی چه شود بجز ز کینیت
بر زود وجود فروزند و کوی

زیر زمین کند محبت کیمیا کر
کرد و صندار لاله خمر از غم
غاک در تو نفع زلال بکیند
که مهر خاطر تو گشت ذره پر
با نور بگذارد تو فیه غصه
در بحر کانیات کرانیا به کوه

زرد از پیراهن هر وقت قدری
خوشید دولتی و سپهر سعاد
پند خرد که بستی تاج و پسندی
در نفس سخن بطی و خشنی
مشکل کشای بحث هر جا پیچید
نهر منیر در دنا که دون حتی
در شام خمر و سپهر شفا حتی
در شمع که از تو بماند خنده

مستخره سایل هر چاره
دیر استخوانی و بخی را
انده که لایق محراب
شکل حدیقه اعرافاتی
صاحب هر عرصه هر وقت که
خضره منیب بیابان فخر
در باغ خلد پر و لب آب کو
بر بام کعبه سکه احسان

اصناف کانیات ظهور از تو یا
کردت و پندل گشتی حجاب حق
تغلت ز بهر علم تواضع نمود لیک
تو شمع آفتاب شیرین چه پاک از
چون دیگران نیافته بهتر ز خلق
یارب شود اگر ز قدی نیاید پیش
شما نظام یافته از این حیت
در کشور فضیلت کفایت کشم
ایستند اگر ز بدیع تو بشم
ایام از میان زبسته ام
بستم بعد و ار که در روی دای

نفس هر پست چه پاری اگر نیاید باز
قدم کوی حقیقت از برای حجاب
خواه از حیاست از فروغ شمع طراز
نفس هر پست چه پاری اگر نیاید باز
قدم کوی حقیقت از برای حجاب
خواه از حیاست از فروغ شمع طراز

کینهها چو ذره اند تو خورشید انوری
هم از زمان او بودادی پیر می
از خست سر نهال مدویت بی بزی
کافی اند آستین تو خرم ز بهر خرمی
خسابق لایزال ترا داده بهتر می
قلبی چو کوزه پیش و در روز و او می
زیر کینین طبع حسان چو خوری
هر گوشه صد هزار طهرت از نور می
باد انصیب تابان گشتی و کوی
این ابدیت تو و از اینجا کوی
بستم کوی از خیمه عصیان او می

نشان ستم قطره
لذیذ و رطوبه
مستقیم چنان خوا
کام بر غذای

فنا طلب نه فنا عاقلانه عبرت گیر
بتیغ تو کوکل پر طرباب امل
نظر تفرص و مهر خوان پس مخ
میس آرزو آرزو رجوع جبرست
ز شکنجای قناعت قدم مندیرون
ز جو معرفت آواز و در جهان گفتن
بخار زار تو کل نه ام کج ترا
بناطن و مصفا از زمان شود ظاهر
مباش مضطرب و کعبتین سپر
ز غم و کم ای نه جد کن جورا
در اندوه کوه انابت بار روزو
در بهم تنهایی برگزین
نمازت بروقت آتش بقا روشن
بفرقه خویش و کای کن بهال
بهر روزن عیبی بجای بگش

[illegible]

عرو پس از دوی ماهان بخجله ناز
که دیو در قطرت حوری طهارت
کشید در بود آذم که پشت گزاف
که نقد ویش درین بوته نیکو آگاه
چو غل طیار اوجت از شیب و فراز
چنین که پرورش تن کنی بغت و ناز
ترا اگر چه سیاحت بر فلک و مپا
بسیاری است ز بلای سوار
ترا عسز بود که از تو ماه و باز
خمد و قد تو یکچند میل کنی باز
بیا و یکدو سه روزی بکار حق و پادشاه
که آفتاب برین شد از حق ان نماز
که دیت شست ز جان هر که در دشت
بود یکی یکس چیز در دشت
محمد حسن شاه شادان از شادان

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, written in red ink.

Handwritten text in Urdu script, likely a continuation of the previous page. The text is written in a cursive style and includes phrases such as "وہ جو کہ" (who is that) and "میں نے" (I have).

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

در غیظ نبوت که مثل او هرگز
بنو سپهر شریک خدای با نیاز
شکی که روح قدس زده دشب انری
بذره ملکوتش لصد نه از آغاز
که غرض معالج ز فیض غلغیش
بغرق چرخ شد افروز عباد مجاز
نهاده آرزوی بر ملک پیچارا
اگر نه بر زمین در پستی بوی نیاز
خبر ز غده و بوی خاک در گزاف
خطا باشد اگر شک چمن بود غماز
شهادت نفت تو بکر فکرت من
نهاد بر سرم صد هزار کوزه جبار
یکم که میج لوگویم اگر چه در عالم
نظیر من توان یافت یک هیچ طراز
خوار گشت به پیش ز غم زان فک
بفرق سایه اقبال خود بر هم نوا
بر سر کرده خویش از جفا کند کرمان
در اسپهر که بر پشت پیمو پیاز
برای ناله حال من ضعیف چو مور
توان نهاد از زان تلخ ایاس جبار
به غم شد قامت و تابیهات چنگ
فغان گشت در پیش شکر که نیاز
نظام پیاز که بر جلوه کا قبول
عروپ نلسم زین بر یور آب از
چو طلی شود ورق غم بر قبول اند
هیچند و لم افشش غیر و پر دواز
ای است و صا بکان تو چون رنگ
بزرگش تو چرخ وضع و در پیک

شترادو بایستغ عا دل که در روزم
هم چو انوای را آسمان غلات
فرمان جان جوهر در میای تیغ تو
اگر بی شکست اطللس سپهر
در وضع کر که عا و حاتم ترا چو قاف
بر روی ماه چهره قدر تو کاه غرض
بر تو عا و زهر نیات کشش ام
جایی که غم زدم کند نخل نزه است
و ای که بخش مک قدر تو کین کنند
بر چرخ اگر چکدی جام و الیریت
در خوا می از سپهر خروقت کارزار
مضرب نمود از پر جیل ایت قول
امید کاه باز تو بر دم ملک چرخ
بر سیال بند خمر تو مان میشد و زیاد
در روز رنگ که می سپهر را
کردت بر ز غم و اندام قصه ز رنگ

از آفتاب تیغ تو افلاک زده رنگ
هم لشکر علو تر الا مکان رنگ
هر یک در روز معر کصا و صد رنگ
بالای هم نهاد و چو جبار رنگ تنگ
بر غرض فلاح منعت هزار پیک و رنگ
نایت بر و ایر چرخ نیل رنگ که در دم
در زیر پاست از پی قتل مدو رنگ تو این
طوبی و شاخ بدو و در و سیال رنگ
که و ادم حلقه گردن و اوانک
در دم غلات تیغ کند زهره و رنگ
بر جلد تو شاخ زنده سرور رنگ
و از د خودیان تو و انجمن رنگ
آیند قطار بر پرواز چو کلنگ
کای پست پخت بر قدم آمد و شام رنگ
کردت بر ز غم و اندام قصه ز رنگ

Handwritten marginal notes in red and black ink, including dates like 1032 and various poetic couplets and commentary.

Handwritten marginal notes in red and black ink, including dates like 1032 and various poetic couplets and commentary.

تظیری

در کعبت خود بخت نظر کن
کز بستی بال که هر زاری

کام از من کسی که بود بدین حال
ز این حال او بکسان غنی یا شرف

این شیشه و نیازی تو کار دل
از روی که بگویند از آن گذر کنی

ایم شایسته و با بخت و با غنی
نق از تو بهی که از آن فدا دین

تبدیم که اگر این تیری که عارفان
چون این تو بهی که جانها نوشته اند
از آن که طوق بکشد و نه از آن

خود زنده است خدا را این
که غفلت کنی سعادتی آن
زنده نه من در راه است کوشش
و این کوشش صحت است اما کوشش
در بارگاه خاطر سعدی نه ام

مگر کفایت از دلم آید که این هم
نفس فرود شود از محل فضل
شرم آید مضامین قبیلی
در شهر آگینه دوست و جوی

شخص از راه نگرشی در آفتاب
بزرگ منی نگر نگر درین طناب
از من گوید و من گوشت شریف آسمان
کرده ام پیش او نه نفسی نه من

بر من کنج عافیت از کنج صابری
طغای نیکبختی و نیکبختی
روزی که چون کشته غل

تو گیتی که به زنده است
در بستی که زیادت به میری
بیکای که مور که در دین آری
و این شان نشاندن و نه غنوی
خواهی ز پادشاه سخن را و آری
مکعبسم که فریب نه من
بگفت موسوی بکشد سر مداری
در شهر آگینه دوست و جوی
مولانا بنام علی بن احمد
زلفش نگر درین طناب
دشت کوهای می که در آفتاب
بس که جز در شب تیر شهاب
گاه جشن تا در پر شکفت
در لال چشمه خوار لاله
شست و دریا جری رسته

تو گیتی که به زنده است
در بستی که زیادت به میری
بیکای که مور که در دین آری
و این شان نشاندن و نه غنوی
خواهی ز پادشاه سخن را و آری
مکعبسم که فریب نه من
بگفت موسوی بکشد سر مداری
در شهر آگینه دوست و جوی
مولانا بنام علی بن احمد
زلفش نگر درین طناب
دشت کوهای می که در آفتاب
بس که جز در شب تیر شهاب
گاه جشن تا در پر شکفت
در لال چشمه خوار لاله
شست و دریا جری رسته

شیرین است ملک و ملک در
خوار شد از کجایت فتاد خوار
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت

شکوه بهر بورد و در علاج قفس
بر کلاب از هوا این قفس
شماره قاصد شرقی بین
بخت کرد و ز سوادش که جزا قدر
شب قاصد از کشته آتش نظر کن
شده ز قاصد می بگو به خستر
خج را از سر نشاوه انفر زین
چید رصفه که از یک حلقه باد تیغ او
تیغ کاو پس سر از بسیار انداخته

بر کان آب زرق در سر آب خسته
کتابیه خالی از کلاب انداخته
بر کسی زنده می مغرب بشتاب خسته
دام بر بالای شت بر خواب خسته
کاشن خسارش آتش از قلاب انداخته
کین شکاری کین می خفت خسته
چشم بر ایوان قصر بوز اب انداخته
بر زمین در شام فصل آفتاب خسته
را تابش کن خاور نجات خسته
آسمان را پای چلای سحاب انداخته
نوریش را در نیمه تنگ جاساب انداخته
زان کند برق را هیچ در تاب انداخته
رنگش در
کسته

۱۳۹
شیرین است ملک و ملک در
خوار شد از کجایت فتاد خوار
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت
خوار و خوار شد از کجایت

شکوه بهر بورد و در علاج قفس
بر کلاب از هوا این قفس
شماره قاصد شرقی بین
بخت کرد و ز سوادش که جزا قدر
شب قاصد از کشته آتش نظر کن
شده ز قاصد می بگو به خستر
خج را از سر نشاوه انفر زین
چید رصفه که از یک حلقه باد تیغ او
تیغ کاو پس سر از بسیار انداخته

بر کان آب زرق در سر آب خسته
کتابیه خالی از کلاب انداخته
بر کسی زنده می مغرب بشتاب خسته
دام بر بالای شت بر خواب خسته
کاشن خسارش آتش از قلاب انداخته
کین شکاری کین می خفت خسته
چشم بر ایوان قصر بوز اب انداخته
بر زمین در شام فصل آفتاب خسته
را تابش کن خاور نجات خسته
آسمان را پای چلای سحاب انداخته
نوریش را در نیمه تنگ جاساب انداخته
زان کند برق را هیچ در تاب انداخته
رنگش در
کسته

شک ماه نو فرشته بیانی که
 فایز غم نوا کرد در کانی خسته
 از قلم نقاش این جهان شکوه
 نقطه شکر بر لوح تراب از خسته
 بر سر کوبت که ز کاه ابله است
 چون یکی تاب تاب اضطرار خسته
 آنکه با نفس شمشیر کرده طاعت
 میخیزد بر ده گمان در تابان خسته
 چون سبزه که در وقت استغاثه
 در سبزه که در وقت استغاثه
 در عالم کفن نظر شاه که چرخش آتشی
 در عالم کفن نظر شاه که چرخش آتشی
 در عالم کفن نظر شاه که چرخش آتشی
 در عالم کفن نظر شاه که چرخش آتشی

میرزا علی بیگ خلیف
 آفتاب هوا آید آن که از آید
 آفتاب هوا آید آن که از آید
 آفتاب هوا آید آن که از آید
 آفتاب هوا آید آن که از آید

چون سپید از سر آتش بر زمین قطره تاب
 کربس بر جلد از بای در آید بخت
 آب آتش دل بیت بر خسته این
 که گدازد بیل کرم شیدان بخت
 از غنوت که در وقت بر موزخ رحم
 غنق انوش معر کرم گدازد عیان
 میرد موزخ برین شکله غان بخت
 بر کز آتش خسته خواند بخت
 در نسیم حوی کرم مجسمه کی کرم
 نقش خکان بیکه در بخت
 مهر در آینه آب نیندا در عکس
 کاش نشاند ز تاثیر هوا در عکس
 بیم آن که فتنه یک از دگر
 که ز کاه چون زنجیر کشاند بخت
 چون دل خسته که زنده بخت
 لعل که افتد از چشمه که دست بخت
 که در باد برسد خبر از تاب هوا
 کی نه پای بر دهن ز شمشیر بخت
 لعل آب که ز تاشه که از بخت
 کشته آب که از بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت

در غنق انوش معر کرم گدازد عیان
 در نسیم حوی کرم مجسمه کی کرم
 مهر در آینه آب نیندا در عکس
 کاش نشاند ز تاثیر هوا در عکس
 بیم آن که فتنه یک از دگر
 که ز کاه چون زنجیر کشاند بخت
 چون دل خسته که زنده بخت
 لعل که افتد از چشمه که دست بخت
 که در باد برسد خبر از تاب هوا
 کی نه پای بر دهن ز شمشیر بخت
 لعل آب که ز تاشه که از بخت
 کشته آب که از بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت
 سکه که در بخت بخت

کنت شزاره کای خجسته معال
 کانت چندی درای این احوال
 کان نزار آدمی جبهه کرده
 بدود است آتشنا کرده
 تانکوی یکن حکایت خویش
 نیت کلن که حضرت از پیش
 زاد می زاده کان جالبش بود
 صحبت آدمی خدا بشن بود
 بدو حشی نهاد غم فرمود
 کوی جز استی ندارد سود
 بود کنت ناشیدن این
 نیت سودی ترا از دیدن این
 که ترا آرزوست قصه من
 بایت تفت سوی شهرین
 بست نزدیک شهر دیه
 ربان حکیم دانایه
 نضمن از دوشود معلوم
 او بود راه دان این بردوم
 بر این کار اندامه کس
 که از کار او کشاید و بس
 کریم کی بسده به
 بود هیچ غیر این چاره
 این حکایت چو شاهزاده شنید
 آتش از زبان کشید
 کوی شهنشهر آمد آن سوار سر
 هوسی غیر این نه شد در
 فکر آن کار پویش کرد
 کار خادو فکر کارش کرد
 عاقبت کرد روی بوی من
 رفت مرغ از قفس بوی چمن

مانی ز نور دور راه برید
 تا نزدیک بر راه رسید
 بر یکسره از پیش خانه
 روی برافست زلفی چنان
 کشته همچون بری ز دیده نهان
 چو آهونایش از خن کشید
 در غنچه بود از زلفش کشید
 بودش از پیش چو چرخ پیکن او
 فتح روح آمد مسرتن او
 خوردن او ز آه از دلبش
 غنچه سان کشیده سال
 کز زبان هرگز نشسته بکام
 نفاشش بر آب دیده چشم
 زانکه چون بر دوشش انداختم
 کرد از صحبت بان برهیز
 بود سالی تمام در دشن ای
 از پی خدمتش نهاده پی
 کما یکن گفت چشم
 کشید از غنچه بویش چشم
 بیکپال گفتن از پیش
 چه بلایی که آمدی از پیش
 چیت مقصود از آشنایان
 که گواهی دهم ای من
 بکینش کشاید شهنشاه
 کای چنان به راه گواه
 موالیان ترا حاجت عبادت
 که بهت بهر خلاصی محبت تو کفایت
 بقول کما یکنی که شسته سخن
 غنچه لفت بینی کرده بخلاف خلعت
 سر اسب کرده دعوی شرف
 که بهت بند و در کاهت اشرف
 سیاهی رخ احوال خویش سازد
 بست خیم گرانیه
 سیخ حرف از مقصد
 که پیش بسته بود بشاک
 میباش همچو یونان
 بخوفیه نشان
 کز و سگ اندامه
 وضعی مصلحتی بیدار
 چو یقیند ای کز و سگ

به شبی رزق داد و آدمی که نه آن طریق مردی است
 بشین تا که دیگری برسد بهر از ده برادری برسد
 این سخن چون رسیده در گوش رفت یکبارگی از سر و شوش
 گفت خنده بود چه کردم من زهر از دست خویش خوردم من
 بر خود این ظلم محسوس نکند مودن خویش کس بوس نکند
 چون ازین جسد اگر شوی دیگری بوشان بزندی
 زبانی گفت این شکار است غلتش از پیشت است
 آن اگر گفت از آن منت لغت در خود دهان منت
 یافت در میان سیر افتاد کار باد شنهای ترا افتاد
 تا در صبح راه جنگ زدند خجسته شد بی رنگ زدند
 گشته کشته هر دو بر سران زان میان سگ کشته خنجران
 چون که شنیده شد خلاص بخت شکر گفت و گفت بدید خج
 باز پس دید چون شنید غوغا نغمه از صدا بشنید شد لال
 بکند بر روی زدن کای و زدن دید و نبال خود دوزن خود دوز
 مرد جنگی که بر پیستی زن

چنانچه چنان در جوار انیم آیم
 شمع جهان دل و چشم که در بار داشت
 لاله را از دست زمانه نیست چنان
 چنین موج سمانت در غارت
 زلفه نغمه را از دست کردون
 بستاند کف نغمه عیار انداخت
 در میان یکای چه غمیر یافت در میان سیر افتاد
 در میان سیر افتاد تا در صبح راه جنگ زدند
 گشته کشته هر دو بر سران
 چون که شنیده شد خلاص بخت
 باز پس دید چون شنید غوغا
 بکند بر روی زدن کای و زدن

کبریا آهوی زود لیس بود مایه از چنگ ماه شیر بود
 در زمان بر کشیم سر زنت عوض شوهران خویشنت
 تان و غزیت شد یکی پیش که بر تو می پسک خویش
 مان در گفت که من برش بهر طفلان خویشنت برش
 در میان دو آن خلاف افتاد تیغ گین شد علم خلاف افتاد
 هر دو غزیت در هم افتاد دست دانه و یکیک شادانه
 گاه این روی گندش از شوی گاه آن روی گندش از شوی
 آنچنان داد بکشد داوونه که ز پا هر دو چو زانست
 بوشش رفتن قاع هر دو زان گشت پیر او شیر نر زان
 و که ز دور آد می دیدند همچو ابر سپیده غنچه
 سفید از پیر و شنهای پیر غنچه زن بر قناره قناره
 که ز چشم دکان و روبرو قناره بر قنالی مسیح او خفتان
 دم خم کشته بر کمر شکوه انمی حلقه بر کمر که کرد
 ناهن الما پس آهین خج روی خارا ز خویشان
 دید شمر زاده چون همایش گشت بحال از صدا بشنید

خجسته شد بی رنگ زدند
 شکر گفت و گفت بدید خج
 نغمه از صدا بشنید شد لال
 دید و نبال خود دوزن خود دوز
 مرد جنگی که بر پیستی زن
 بکند بر روی زدن کای و زدن
 دید و نبال خود دوزن خود دوز
 مرد جنگی که بر پیستی زن
 بکند بر روی زدن کای و زدن

یار بسایین خواب یا خیال بود
 زین بد با چسبان کناره کنم
 که چشم زین دوان و کوکزه
 بو که خورده ازین میان بکنم
 روزی بچید ازان دو غران شیر
 کار شیران بران زمان برداشت
 دست و پا زان شیرین
 پای و طعمه خوردن افشرد
 بهر شیران خوش چون تیر
 کاهش شیر بچید و پیش
 دست چون بوی گنجان برهم
 دانه زان راه که اندیشه
 قوی همه بچسبند بکار کند
 دل برآورد و بیان مجید
 دید سرگشته سال پاک جگر
 او کرد

۱۴۹
 دوباره کرد و از دایمی مان
 آتشی در درون زبان زدنش
 گشته قاتلش بچشم از د
 زنده آن که غنیمت جوچ و غمی
 کرداد و ادبی چون بت سیاه
 زنده افتاد و از آن در اعضایش
 گفت این بار جان نخواهم بد
 مشید دنبال او را باز پیش
 مرد پز که در ده اندیش
 از دبا نش که بود آتش ریز
 نیست از آنکه تنگ پد تر رفت
 با چون رت از آن بای سیاه
 شب که گر چرخ در لای
 در آرد که در غنیمت فرمود
 ز قتل از سر از دبا نش خوش
 چون در روزی کشاد و بان
 چون زبان آن زبانه آتش
 حلقه بر دوزخستم از د
 عالمی را نسزد و در بدی
 زانش او در آن زبانه گدا
 رفت از آن هول قتل از پیش
 بقدر اندوه و درد و غم
 آن به از پس این باز پیش
 کار دها جای که در پیش
 در پستان خاد آتش تر
 پیش را از دها سر و دست
 شکر گویند سازد وی براه
 غلت خویش که در پیش
 تا نزد یک صبح رفته
 کارش از دها سر و دست
 زبانه آتش که در پیش
 حلقه بر دوزخستم از د
 عالمی را نسزد و در بدی
 زانش او در آن زبانه گدا
 رفت از آن هول قتل از پیش
 بقدر اندوه و درد و غم
 آن به از پس این باز پیش
 کار دها جای که در پیش
 در پستان خاد آتش تر
 پیش را از دها سر و دست
 شکر گویند سازد وی براه
 غلت خویش که در پیش
 تا نزد یک صبح رفته
 کارش از دها سر و دست

شاهان شهره فدا جان
 در پی خنده خود پس دوان
 چون بنشست شمع ماه بروز
 مثل مهرش جهان نسوز
 طرد شهری از رنگ بهشت
 بچو مالش مو الطیف بهشت
 بروج دباره ز غم و با قوت
 دیده جان از نظار دکان قوت
 چون دروازه اش نهاد قدم
 دستری دیدفته عالم
 داد و ختر پاش از هر بر
 گفت گای نه جوان زیبا چه
 که آید باین دیار از دور
 را بخود برد از راهش
 به شهری چو جستی بروز
 خرد پلان جایشان کمال
 زو آنگاه نیراه کس نه
 چون بر گاه پادشاهش
 دیو باقی بر او بهشت برین
 از غناش درخت مرغان بود
 یک خیزه بود در جایش
 یک جوان دودیه برودیش

شاه

در شرح جلال تو کرد و کند
 و اسی بدو شمع شستن برکت نیاید
 ازین سینه خوان نوال تو شست
 ختم شاکش با کوه و قوسی نیاید
 کسی عروج زنده نیاید
 در جلالت تو سلیمان زود نیاید
 روی داشت ملک آن زبان
 در پیش تو دشت عقل کل
 در کج خلق در صدف کس نکند
 در جنت پادشاه از دمای خوشی
 اول قدم کند که لامکان نیاید
 در کین مرغ میان نیاید
 در وقت درخش باد جان بخوان نیاید
 یک خیزه از شاکش کوه کوش
 یک خیزه از شاکش کوه کوش

شاخای شکوفه عقد کمر
 زیر آن مکت تازه پنبیل تر
 طرد نصیری ز لعل یکپاره
 گنگش عزیزان ستاره
 و اندران قصر مجلس غمی
 هر طرف جلوه کرده نوش لبی
 برشان خمران خور بهشت
 همه لاله غدار مشکین بوی
 همه غنچه دهان لهرین بوی
 بر غنچه زلفان عاشقش
 همه غمزه از دود اشش
 سر و قدی در آن میان شمع
 همه پروانه دار کاشش
 جلوه در بند کیش بسته کمر
 همه سپهر بر زمین او سپرد
 زبورش کرده غنیزن لطیف
 از خطایه اینچنین لطیف
 جامه پر بسته غنیزن بوش
 طوق غنمال چنین بوش
 آستان بوسه داور دشش
 کرد چون در مجلس بای
 سپرد و خمران ز جبار کات
 کرد پهلوی خیش بایش
 پهلوی خیش چون تقاشش
 کام از جام لاله شش
 مجلسی دید پرستان چکل
 غمزه پستان شادی
 غمزه غمزه در آن شادی
 غمزه غمزه در آن شادی

بی شمع بخت زنده بخت
 مهر تو در خجاست کربان
 در مصاف کرد و در مصاف
 خواب عدم بودش در بر نیاید
 معانی سنگ کینه روزگار از آن
 قوی صبح طیف کس نیاید
 تاتیع خشم سوز تو یازد قصاص
 بر کوه جهان دم آتشش
 بر چرخیت مهر که تاشش
 یک نقطه صبح بروی از غنمال
 تادیه چنین کیشش
 بهشت خرد غن و در جانش
 طوطی ز شاخه رخسار کویا
 کای گلک جیح تر از زبان
 اگر شمش ز لعل او در کام جان
 کس تر کشور باز در آن نیاید
 پوشش بخت مهر تو در آن سر فصل
 عریان تنی که در برین چاکل

بام را گشته سرگران ز شراب
 پیر بود و جوان کز قند کشت
 بپیش آمد شراب تباب
 بر دهن و دهان نوشیدن
 شادمانی را لبها پس قصب
 کلر خان سرگران شده ز خواب
 و خستری را که بود لایق او
 که در شب بنی را کوشش
 شام تا صبح محرم و شش
 که از دیکچس گیسو دکام
 و سرافقه شوی و درش
 زور دینی بوی بارش بود
 در سرت آلودی حاتم بود
 و آن پیشانی نه از و سود
 هیچ بودی نه داشت آن پیش
 بجاکیت نمی شود خشنود
 زین می آرد و دم جاست
 کوهت بر خیز نادام کامت

در

که نیریش چشم سیکاز
 تارسی از سوال خود جواب
 کرد و عرض آب روشن جای
 سر و در آب بر و کرد و در
 کزن خود نخت جام کشید
 سر دم دیک بچنان در و در
 اینچنین آلود و سپر کردم
 رفت آنها که داشتی بر باد
 چشمه خضر از آب انکار
 شش غلغله او شکست
 هر که این را بخورند و دردی
 بچون صدها آلود و در
 زانکه باشد پانود و در
 به غنبر برت سپر اندام
 هیچ یکی ز غنبرین خوشتر
 بود و بهر زینت و زیور
 بود و بهر زینت و زیور

در

افسانه گفتار آذرین

شماره اول
 در روزی که شاه آذرین
 بر زمین برپس شاه را می آورد
 هم بر ماه جان آفرین
 در زمان که شاه عشرت کوش
 آن طرب بشام باقی بود
 در چون ساخت کت از بزم
 شاه بهر پند چه شکر
 پیسه دار او بند و او برپیش
 پس عمار که از ارشی نو داد
 هر چه اسیر زان ناما
 در حضرت که سپهر زرق
 یک بر افتاد در جنت شاه
 چون می شد از مزارت سینه

این حکایت پسید چون تمام
 گشت همچو ابر با روی سر تمام
 نشتن هر دم در جبهه
 آذرین عشرت شاه بهر پند

چرا که بر کشید نو
 خواست کرده و سپهر روز
 لیکن آن که در جیب غم بود
 رفت و گشت به پیش درون

ماده اول

در پیش شاه روی مین
 شرط نطقیم را بجای آورد
 مانبر برپس ساقیان ربای
 آبی جوان ز کبیران نخل
 به غلام و ستاره سانی بود
 میل خست نمود هر کس
 کدروی اندان شکوفا اثر
 کرم چون خست قامت
 گفت یادی ز کت و دولت
 بیش از آنچه میجو آید
 بهنده در پای ام غم
 گویم آنچه بیدار
 گفت در روزگار

کتاب

نمیش نشان را معلوم
 کسی در یک روز و در جنت

در پیش شاه روی مین
 شرط نطقیم را بجای آورد
 مانبر برپس ساقیان ربای
 آبی جوان ز کبیران نخل
 به غلام و ستاره سانی بود
 میل خست نمود هر کس
 کدروی اندان شکوفا اثر
 کرم چون خست قامت
 گفت یادی ز کت و دولت
 بیش از آنچه میجو آید
 بهنده در پای ام غم
 گویم آنچه بیدار
 گفت در روزگار

نمیش نشان را معلوم
 کسی در یک روز و در جنت

پستی داشت و شوند و غیر
 و بهیچای عالمش جوی
 غارت گراست چون بهشت برین
 در فردیش از نعمت و جاه
 میوه و نقل و باد و پیشش بود
 میزبان کشتاد و پیشش
 اگر قیاب چه دید که جهان
 گفت یکیک نه هر چه داشت خبر
 از جبهه شش بجای ایوان بود
 نفی از بیاسیس پیش آورد
 مهربان داشت شدت را سستی
 بود اگر گشت برتر نم چنگ
 درج بساک او گشت زین
 پیش پند یک یک گشت
 کف بسیار زیر چرخ کن
 کشته شد

پستی داشت و شوند و غیر
 و بهیچای عالمش جوی
 غارت گراست چون بهشت برین
 در فردیش از نعمت و جاه
 میوه و نقل و باد و پیشش بود
 میزبان کشتاد و پیشش
 اگر قیاب چه دید که جهان
 گفت یکیک نه هر چه داشت خبر
 از جبهه شش بجای ایوان بود
 نفی از بیاسیس پیش آورد
 مهربان داشت شدت را سستی
 بود اگر گشت برتر نم چنگ
 درج بساک او گشت زین
 پیش پند یک یک گشت
 کف بسیار زیر چرخ کن
 کشته شد

کشته ام بر که داشتم پستی
 زان عجب که در جهان ندیدم
 لیکن از هر چه دیدم ام بخت
 کرد و از فرخ شش نه راه
 نمره گوید و نیمه غاموش
 من ز کوبیده باز جستم راز
 کین مد خلق از خوشی میست
 دهم و اگر دگر شناس
 هست که مایه ز فحش یکیم
 کینه شش اشارت پیدا
 آدمی کاخ و درون آید
 بهیچ نیامدن در حال
 اندران غاموشی و پیشش
 چون سخن را که کشتاید باز
 نکسی کان طرف دورایش
 خودمند روی در تماشایش

از شگفت زمانه دیدم پستی
 هر چه کسین و پیش از آن دیدم
 زان عجب تر دیدم ام بخت
 هست شاهی مردمان چاه
 جاشان کوت بنفش برش
 که خوشن خبری گوید باز
 چون بنفشه سیاه پوشی است
 کاخ دین کارگاه پر و پوس
 سیاهان عجب نسیم
 کم شده انگش که در شدت پیدا
 از پس چند که بدون آید
 یا بس نه خوش و دسپال
 بهر نام جفش کرده و شش
 همه گوید که پندانه راز
 خودمند روی در تماشایش

یکیت جسته پستی
 از بهرین نشان زمانه
 برخان طلب نشان وقت
 کین قسم و غلظت حرا
 بر جمع چنان که کان
 کل طمع کین کلام حق
 تغیب کین مخالفت کلام
 کین وقت خاص کلام
 از بعد چنان که زبان
 حازه که زبان
 در کشت و شش
 زان چنان که شش
 در هر چه خود و است
 در دل و شش
 از بعضی نفاق و حیر
 در اندیشه

م خردی سحر
 میکند خود کرد
 آینه صبح
 و تو خیر
 چه شیرین و چه
 بغداد و مصر
 در بی حرج و بی
 راز و نیاز
 هر که در پیش
 جوی در پیش
 ی ای ای
 نه و نه
 بهر و نه
 رسوا و نه
 بیت و نه
 و نه و نه

دوان سافر که داشت اکا
هر دو با هم ز غیش فرود شدند
در تو روز بهار و تابش ز تاب
تا در آن کارگاه به زخمال
در سپهر ای شنه درخت
کرد هر کوی خانه یکشنبه
زان شکفتی که داشت نهفت
پارو ناچار و شبده جوی
سرمش از داشت سیمای
ادومیل فتنه در سر داشت
بندمان خاص گفت که من
کانه و غطف آرزو دارم
پایبستم که دم باز
از شما هر که بپستوارت
هر که بپست این مال بود

دوان سافر که داشت اکا
هر دو با هم ز غیش فرود شدند
در تو روز بهار و تابش ز تاب
تا در آن کارگاه به زخمال
در سپهر ای شنه درخت
کرد هر کوی خانه یکشنبه
زان شکفتی که داشت نهفت
پارو ناچار و شبده جوی
سرمش از داشت سیمای
ادومیل فتنه در سر داشت
بندمان خاص گفت که من
کانه و غطف آرزو دارم
پایبستم که دم باز
از شما هر که بپستوارت
هر که بپست این مال بود

دوان سافر که داشت اکا
هر دو با هم ز غیش فرود شدند
در تو روز بهار و تابش ز تاب
تا در آن کارگاه به زخمال
در سپهر ای شنه درخت
کرد هر کوی خانه یکشنبه
زان شکفتی که داشت نهفت
پارو ناچار و شبده جوی
سرمش از داشت سیمای
ادومیل فتنه در سر داشت
بندمان خاص گفت که من
کانه و غطف آرزو دارم
پایبستم که دم باز
از شما هر که بپستوارت
هر که بپست این مال بود

دوان سافر که داشت اکا
هر دو با هم ز غیش فرود شدند
در تو روز بهار و تابش ز تاب
تا در آن کارگاه به زخمال
در سپهر ای شنه درخت
کرد هر کوی خانه یکشنبه
زان شکفتی که داشت نهفت
پارو ناچار و شبده جوی
سرمش از داشت سیمای
ادومیل فتنه در سر داشت
بندمان خاص گفت که من
کانه و غطف آرزو دارم
پایبستم که دم باز
از شما هر که بپستوارت
هر که بپست این مال بود

ای که درون ز کشته یاف
 آفتابی بکفت گرفته سپراف
 صد هزاران ستاره در پیش
 خود چشمی و شمعش از پیش
 زان درخشش که فکش گشت
 شب یک اوز روشن گشت
 تار آن منظمه آمدند از
 کرد و بود و خواهد خلوت سپار
 شت و بریا نهفت صحن برای
 پند و زهره شد با طاس
 در دوزخ و عیشین دولت گشت
 پیش پند بنا نهشته
 خوردنی در رسید خوان بر خوان
 از قاف نه در دوز
 کبرین کاخ آسمان بگین
 کشته از کوب روزگار خواب
 نامی خورشید ز نهنگ
 چاره و نه پیمان عزیز
 خواب بایطفش اندر پیش
 مهربانی بود از نه پیش

مستطوری

تو اهل جوارح و عفت ایست
 به دل چون در وقت ز حال و عفت

تارش از دهنه از آید
 دل که فتنش بای باز آید
 شمع بر داشت لعبتی چو چرخ
 رفت بر منظری هر چند زیاده
 دیده نهان شده پیکینی
 کرده با بخشش آسمان پیکینی
 داووش آواز خواهد رفت از بای
 از نه بر روی فست و سر تپای
 سر و سیمین بگردان او شش
 کرد از اندیشه خاطر آزادش
 گفت خیر ای جوان زیبا سپهر
 که در دولت گشت و سپهر
 بانوی که کج لطف در دست
 آدمی سیرت و مهملان دست
 بر خوری زان صفت که در همه پزار
 تو غریبی و او غریب نواز
 خوابه را کان سخن بگو شش
 لطیفی از بهشتی بوشش
 گفت بحسب ام هر کجا خواهی
 که مت بسند ام بهمرا
 شمع را پیش رو مندا خور
 او چو پروانه در حوالی
 چرخ تحت آینه روزگار
 در خیره جان آگستنج
 چون بیه آن حال در نی
 سودر خاک نرسد پیش
 از لطف به شکر خنده
 خنده شش از خاک بر سر
 گفت عیبت میسر با ما را
 که پر پند میسر با ما را

برای مقصود ای و حسن
 چایزای ستار بکشت
 ساجل این دلای پیک
 تنی که گذار جاسی
 بی پاک کرمان و حق از اسباب
 خود از دقت طبع است
 بطور معرفت بر حق خبر دست
 بار و دو و غیرت از نهاد
 برادر من خیر فقر و محزون
 بزن بر حال آیم شت پای
 دل کو طایر پرواز کا کشتن قدس
 به ساری است
 چو غنای که شکر و زلف
 که طوطی از خوشی است
 زنه شکر و زلف
 که در دوزخ است
 به روزی که در دوزخ است
 بیانی به روزی که در دوزخ است

دور و جفت گشت بر کرد و خود خنک
من بسالاد و بهیمان نریز
درخواست در درو و بجلد ناز
درد من یسز بر زمین ایم
ما ابد و بخت و خورش
که به آن پایه بشدم کاری
گفتش آست تر که زان توام
بکشش باری از کنگ بر کس
شهرتی کار دست نده نریز
تشنه از آب میرشد جانش
چون ز شوم آیه گشت مرد صبور
در باری ز میل خفته خنک
زین بر لبستان زیباروی
هر که زیبار آیدت خطبه
رقیچه چنه ان ازین خطه خور
آنگه از خسته ز کت پنهانی
آده با حسته را به بد و جش
زان خود کردش از خون و زرب

کی در ابد شد این که مانم دیر
بر سپر برای باشن تمام
خواجگشت که من یکم باری
نک پیکین که پاسبان
بسته آن بای در خور جوتاد
زین خطه کت که کو فرادان
آه از تخت نازین در زیر
دور و جفت گشت بر کرد و خود خنک
از شمش که در جان بکشت
دور از آنده فاقه خود ایست
دست در خور برده شرم کذا
بخت چون توان بکار ناز و جش
هر طاف بستی بر شمش ساز
بکسی چون بهشت عالم نور
کرد خسته در آید زان شای

زوی

در میان دو دو و سپکای بود
فلک خسته را کتاید باز
متولد او شش و پند هجرت
دشمن کن می گفتند ان توام
و آنکه خور دی دی کشتی سیر
تا من خوش کنی بشکر دیر
میل بود از آب یوانش
و ان ز کتی سینه بکشد خور
که دی کوشش سال شوت خیش
که کتینه مننه سوی لوی
اخطرت دست کرد بر سیر
کاشخ ابر افزه دشت
تا بخاری جو سرد بستای
داد بر دست و پای ربا کس
تا دلش را خانه جانی
زان خود کردش از خون و زرب

حکایتی از زود کرد و ان
که تا از خانه نوشانی نانی کند
شام جان بیدار و ان
جان کرد و چون به کرد و خنک
دل بیدار و جوت کت
دوای دل بود در او و کت
بنادانی کجا خنک و نانی توان
سر آگاهی سی و اعمی
بسی قهر و غم و ریاضات شرف
بجاک رشت و پای نانی
هر آنکه شمع سیان زار و کت
سند بر کت و کت
بامان و خور و جوت
مکر غیبی کت و کت
بخت جانی از خور و کت

خال خال که دست صانع
 خواست از پیشک به ستوری
 در آرد و بار زیبارا
 کرد و نش جان ناشکیبارا
 کلام دل دید کام دل برداشت
 راند از جوی خوش گشتی خوش
 صبح چون کرد و جیب غلت چاک
 زنده بود از پیسم صبح خواب
 نقشه اندزد آن منظر کرد
 فی بطنه تنی دنی برود آن
 بیم بدوش که زهر آب شود
 چون پری دید کان بودش
 بر طراد پس گشت صحن سپهر
 عالم تیره رود شنای یافت
 شد بای شراب نوشین باز
 نموده داشت از غریزه نشد

نیکوکار

او را شکر است و تقدیرش
 که آنکه آید کار و دنیا

یکی زان شکر لبان نشد بود
 که بیا آن غریب مار از رود
 شد گیسوی دغانه پیشش
 رخ دوری زبان ریشش بود
 باوش چن برید هفت پیشش
 خاصه که شش ششیش کنه طاهر
 دسپکانی برت خوشش داد
 چون زنی دور معده شد پرکار
 باده پیشش بود خواب دار
 با نواز راه گشت از بهشتی
 کرد با او بکا سپهر بدستی
 چون شد از غریزی شکسته
 مطبوعی بود خوان ز نخت بزر
 سابقان را سپید نوبتی
 دور کرده گشت بی درستی
 خوابه کاو خوشش نمی سیند
 تازه گشتش شاد او شیند
 خویش را که در بخت چون بیم
 برادرین خود شلیم
 او به نه ان عشق را می گفت
 فتنه می بست و انگین رفت
 زان لب بل میکشید شراب
 نقل هم بسته بود هم غراب
 باز چون دقت شد که قدم و شاه
 سوی قفل آرد و کلید را
 گفت که زان می خطا باشد
 که بر جستم عطا باشد
 دست برداشتم نو کسی اگر چه دقت تو نیستا کسی در دیده
 دریم بود هر که دست بسی
 الی انکار را چون پندارم بر دست
 شوقم از که درای و سپهر شست

زوی سحر
 ندو خمری
 میوه حبس
 خمری
 سرین و چرخ
 نداد و چرخ
 برین جوی
 زه پیش
 رام و پیش
 موی در پیش
 ی ای
 رونه و
 رسود
 بیت نام و
 و انوار

بسیار است موجودات مسخ و طلال روی
از قوی قیامت است این غیبه فرا

810

1.2.4

۱۵۴
 همیشه شد ز پیش شهوت
 رفت یکبارگی غاشش ز دست
 ماند بر پای لبه افتاده
 چون یکس از سر و استاده
 گفت بستم کبیر بهرند ای
 که شک ز اندام پایی
 چندین غنچه و جف سازی
 باغبر بی چمن و غباری
 آنگه بنم نمودن اندر جام
 و آنگه هم سر که رنجش در کام
 یاب از جام وصل کن سرم
 یابند از سر بشنیم
 با سخنش از شوخ عالم سوز
 کاش لب اندر بر تو ام نازد
 بر لب بکش کار در پشت
 خوابه کین مرده یافت از لب
 ایچنین شب هزار در پشت
 بر کجاش زو نشد لی گفت
 در کنجیه همچو پسته پوت
 زبنت صبح زو زو نازار
 بازو چند خور و بر جافت
 چشم بکشد دست او شینه
 ز رخ و ماهی ز خواب شده بیدار
 خورش از بهیشتی تن بپسند
 ز کجش را دید در بیابانی
 چون بود آن خنده ابر بای
 نیکو شتش غنچه در پسین
 فی بریش سری نه پایانی
 خوش از بهیشتی تن بپسند
 در نه الی بد اندیشه ناچار
 چون بود آن خنده ابر بای
 نیکو شتش غنچه در پسین
 فی بریش سری نه پایانی

خود می سوزی
بکشند خود کردی
آینه صبح
و خورشید
بشیرین و دشت
بخار و بوی مرغ
در نیلای خنجر
غزله شمع
گردم از کس
جوی دریا
بر ایلی بی
سه روز و سه شب
رسد به کنو
یت غایت

دشت بر دشتی شتافتیم
 بقتا کرده خویش را پسیم
 تا بر بهی رسید ناکامان
 بودیم در راه بی راهان
 که در منزل بجای نرسیدیم
 شد بر اندرون چو بدست
 و لغبی چو صد هزار گناه
 زال را بود دشتی غبار
 خون صد یکانه کردون
 دزد و دلاور چشم بر رخ او
 نازنین بر زدند از شرم
 میخازد یک کرشمه گشت
 روی پوشیده کرد از انوش
 تا که غنچه غرور و بر جان
 خوابد کریمه ز تر میراند
 بنده گشت از خیال و امان
 زال را بر سر از آزادی
 کار میکرد چون کشت و دان
 بر سر گشت پرزن لزدان
 باز کرد که باستی خالی
 زار نایس روی از گرفتاری
 طبع با بیل صفتی نیست
 ناول ماه مسر باقی نیست
 خاطر هر دور از اتفاق خنجر
 خوابد که که در هستی دیری
 دشت بر دشتی شتافتیم
 بقتا کرده خویش را پسیم
 تا بر بهی رسید ناکامان
 بودیم در راه بی راهان
 که در منزل بجای نرسیدیم
 شد بر اندرون چو بدست
 و لغبی چو صد هزار گناه
 زال را بود دشتی غبار
 خون صد یکانه کردون
 دزد و دلاور چشم بر رخ او
 نازنین بر زدند از شرم
 میخازد یک کرشمه گشت
 روی پوشیده کرد از انوش
 تا که غنچه غرور و بر جان
 خوابد کریمه ز تر میراند
 بنده گشت از خیال و امان
 زال را بر سر از آزادی
 کار میکرد چون کشت و دان
 بر سر گشت پرزن لزدان
 باز کرد که باستی خالی
 زار نایس روی از گرفتاری
 طبع با بیل صفتی نیست
 ناول ماه مسر باقی نیست
 خاطر هر دور از اتفاق خنجر
 خوابد که که در هستی دیری

دشت بر دشتی شتافتیم
 بقتا کرده خویش را پسیم
 تا بر بهی رسید ناکامان
 بودیم در راه بی راهان
 که در منزل بجای نرسیدیم
 شد بر اندرون چو بدست
 و لغبی چو صد هزار گناه
 زال را بود دشتی غبار
 خون صد یکانه کردون
 دزد و دلاور چشم بر رخ او
 نازنین بر زدند از شرم
 میخازد یک کرشمه گشت
 روی پوشیده کرد از انوش
 تا که غنچه غرور و بر جان
 خوابد کریمه ز تر میراند
 بنده گشت از خیال و امان
 زال را بر سر از آزادی
 کار میکرد چون کشت و دان
 بر سر گشت پرزن لزدان
 باز کرد که باستی خالی
 زار نایس روی از گرفتاری
 طبع با بیل صفتی نیست
 ناول ماه مسر باقی نیست
 خاطر هر دور از اتفاق خنجر
 خوابد که که در هستی دیری

کرد او خنجر زلف چو شست
 کلاه کج سپاه کردی است
 چون شدی کلاه از انوش
 دوزخ بر بسته را کشتاید
 و امید می جو سگ یک حرام
 که میس لای دانهم مجسمه ام
 جلت باید رضای پرزنت
 تا در ره جلوه گاه منت
 ز می کشش خوار کند لطفت همین
 خوابد در پیش پرزن ناچار
 پیش کردی از آنچه بودی کار
 آرزوی که داشت باز نمود
 روزی از خویش باقی نشود
 کل نگار یک میدان بود
 پاشش او پرزن که روت
 چون تو با ما بر سر پیوندی
 من نیز رفت بر سر نهی یک
 دانهی یک میهمانی است
 دل همان بین حدیث قوت
 بت کاین خرد پس ای شاه
 کرد پیوندی شتری با ما
 چنانچه چون زلف شکند برش
 ماه کشته از پستار زو پارس
 کبود شد و تابانک خرد پس
 شه در آه بخوابگاه عروس
 سبزه بر قرار پیشین
 کبر و شاد و تابانک خرد پس
 می زب داد و نارسش
 قوت از اعلی آتش و شش
 دست برادران چو شمشیر
 می و میوه فریبش
 که کند دست بر خنجر
 زان کج چون بران شده
 زان کج چون بران شده
 زان کج چون بران شده
 زان کج چون بران شده

دشت بر دشتی شتافتیم
 بقتا کرده خویش را پسیم
 تا بر بهی رسید ناکامان
 بودیم در راه بی راهان
 که در منزل بجای نرسیدیم
 شد بر اندرون چو بدست
 و لغبی چو صد هزار گناه
 زال را بود دشتی غبار
 خون صد یکانه کردون
 دزد و دلاور چشم بر رخ او
 نازنین بر زدند از شرم
 میخازد یک کرشمه گشت
 روی پوشیده کرد از انوش
 تا که غنچه غرور و بر جان
 خوابد کریمه ز تر میراند
 بنده گشت از خیال و امان
 زال را بر سر از آزادی
 کار میکرد چون کشت و دان
 بر سر گشت پرزن لزدان
 باز کرد که باستی خالی
 زار نایس روی از گرفتاری
 طبع با بیل صفتی نیست
 ناول ماه مسر باقی نیست
 خاطر هر دور از اتفاق خنجر
 خوابد که که در هستی دیری

تا پس از هفت روز بگذشت آنکه از سنگ سی غار برون
 ز خاک تربت یک تو برده و سنبلی بود
 سنبلی روزان سر و خال و چو
 برای خوان جلالت بود یکا و
 شای زشت در نو پا و شای پرین
 سواد چو بود ز شست کوکرت
 برافشای چو سبک و خفیه را
 نقیر خوان خویش از تو خفیه را
 شود از خود تو سبک پال
 منضبطات بهر جانان
 غزاله خواب کند برین شیرین
 چنان بود و میزان عدل شایسته
 برین بود و کرم را شکر میانه بود چشم بر آه
 برین بود و تو او را زنجیر
 توان چو برون آمدن چو بخت
 بهشت نداشت آنکه خست بر این
 ز کسور از کسور

رفت ازان

رفت از آن کوشش نه نشادان
تا که قهر دولت آید و آن
بزرگ بود بر پسر پشت
هر روز کی بیان بخدمت لب
که خواند از آن مهتران یکی پیش
داد پر دین خیال خاطر خویش
یکن چه نیک و یکبارگی است
یار این خواب یار پدید است
ز آنچه در تخت و ملک بنشینم
خویش را پستی نمی بینم
این خیال از دلم بیاید بود
دره من بی شکست خواهم بود
پا بخشش او مردگار شتاب
گفت که نشیند دور دار
کایز او رحمت آفرید ترا
که برین پاید بر کشید ترا
اگر تا بجای ز تخت بر سر است
هر کجا میرود برابر است
دولت از دولتی گذر کند
کس به بید و نشان نظر کند
ز این آمان که منور کان خارند
پس بید و نشان نظر کند
که چه نور روشنست در آب
کی نشیند بجای دور خوشاب
آنچه پدید شاه کاینست
باز گویم چنانچه میدانم
هست ایسی دین زمین مشهور
که در دو چون حسن نگارند
بر در شهر باید او بگاه
حاضر آید سر در آن

مراکت: (۱) روح اخلاقی و

نوبت خود بگری سپرد
 نوبت خود بگری سپرد
 باز بنده بست گنودش
 باز بنده بست گنودش
 رفتن شست ز کلابدان
 رفتن شست ز کلابدان
 سوی مجلس شافت دل شاه
 سوی مجلس شافت دل شاه
 محرابی بیاورد و بکاه
 محرابی بیاورد و بکاه
 هم برین گونه شاه هفت او کند
 هم برین گونه شاه هفت او کند
 هر بهاری که آمدی نشست
 هر بهاری که آمدی نشست
 چون بهستم فکته قرعه فال
 چون بهستم فکته قرعه فال
 کاروان جسم نمودش از
 کاروان جسم نمودش از
 زین یکی پرده بر که در کندی
 زین یکی پرده بر که در کندی
 کلاهین چسروی که مار بود
 کلاهین چسروی که مار بود
 ردی از نهان شکر خندی
 ردی از نهان شکر خندی
 نوبت به در رسیدی شاه
 نوبت به در رسیدی شاه
 بازگو با من آنچه میسرای
 بازگو با من آنچه میسرای
 که من اگر نیم ازین سر و پای
 که من اگر نیم ازین سر و پای

برام تهمان ننداشت ماه نو
 برام تهمان ننداشت ماه نو
 در آن کشت آن صفت طنین
 در آن کشت آن صفت طنین

زان سخن پیش کشت غیبت
 زان سخن پیش کشت غیبت
 چون درون شد دران ابرام
 چون درون شد دران ابرام
 صنی دید آفتاب در خوش
 صنی دید آفتاب در خوش
 دست از بغله داشت بست
 دست از بغله داشت بست
 چشم شه چون بازین افتاد
 چشم شه چون بازین افتاد
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 دلش از عاشقی نماند صبور
 دلش از عاشقی نماند صبور
 ترک باد و گرفت انگیزد
 ترک باد و گرفت انگیزد
 کرد میدان باز کی بابت
 کرد میدان باز کی بابت
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 که در انام مردم دیده است
 که در انام مردم دیده است
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 سیم کنت کز بی دل شاه
 سیم کنت کز بی دل شاه
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 در زمان خاست شاه ازین شادی
 در زمان خاست شاه ازین شادی

زان سخن پیش کشت غیبت
 زان سخن پیش کشت غیبت
 چون درون شد دران ابرام
 چون درون شد دران ابرام
 صنی دید آفتاب در خوش
 صنی دید آفتاب در خوش
 دست از بغله داشت بست
 دست از بغله داشت بست
 چشم شه چون بازین افتاد
 چشم شه چون بازین افتاد
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 دلش از عاشقی نماند صبور
 دلش از عاشقی نماند صبور
 ترک باد و گرفت انگیزد
 ترک باد و گرفت انگیزد
 کرد میدان باز کی بابت
 کرد میدان باز کی بابت
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 که در انام مردم دیده است
 که در انام مردم دیده است
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 سیم کنت کز بی دل شاه
 سیم کنت کز بی دل شاه
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 در زمان خاست شاه ازین شادی
 در زمان خاست شاه ازین شادی

زان سخن پیش کشت غیبت
 زان سخن پیش کشت غیبت
 چون درون شد دران ابرام
 چون درون شد دران ابرام
 صنی دید آفتاب در خوش
 صنی دید آفتاب در خوش
 دست از بغله داشت بست
 دست از بغله داشت بست
 چشم شه چون بازین افتاد
 چشم شه چون بازین افتاد
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 بیکوان که چه دیده بود نسبه
 دلش از عاشقی نماند صبور
 دلش از عاشقی نماند صبور
 ترک باد و گرفت انگیزد
 ترک باد و گرفت انگیزد
 کرد میدان باز کی بابت
 کرد میدان باز کی بابت
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 نماند دو چو کیسیم مکنار
 که در انام مردم دیده است
 که در انام مردم دیده است
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 شاه کشاکش که چون بود بهشت
 سیم کنت کز بی دل شاه
 سیم کنت کز بی دل شاه
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 تا هم آنجا بر منده روی دی
 در زمان خاست شاه ازین شادی
 در زمان خاست شاه ازین شادی

بمرکوشن بجای که عاقبت چو مال
 بنده مرتبه کردی فلک مقام شوی
 منتظر از نظر علی بخش ماه باده
 کرت و برکت که منتظر خاص عالمی
 خنده قامت و زار و زار شو معنی
 چو ماه و نیم خود کیست تمام شوی
 غمزه غمزه پای
 هفت و چهار پند

علی
 قصیده

علی الصباح که سانی به شراب طهور
 می خانه رختی خاتمه یک
 رات در سه که سر خون شود سهل
 بیا و دکنه توجیه بشنود من
 رسوز غیب چو جام محبت شود
 بر استان خوابات ای مرغ
 میان شنیدن سترق بخت
 بنامی در سر اجنس عالی و نازل
 فرخ بر خوابات ششم و هشتم
 طواف کعبه و خانه کرم و دیدیم
 ز کعبه پیر زمانه بصره یکده بود
 فتاده بر در بخانه دید پر از
 سرم خواب کران بر گرفت بامین
 بر در دشمن اگر ساسنی بر خواب
 پوشش و پاک نه اران زینا لغو
 سفال میکده کاس و اجاک
 حصار میکده افش و ابا و تصور
 که آب میکده دار و خاص از طهور
 کرت طهارت باطن کند شراب طهور
 که هست برم خواباتین پیش
 پاپس میت قرن بره برای
 خواب گشت و خوابات همچنان
 باب یکده است دل از شمع
 دران تمام مصیبت این زمین
 بخش کنی لغو کان بیکم سگوار
 باستین ز رخ که در که در محبت
 که ای خلاصه نشد بر در زینا
 بخواب خوش خرومی در دل شمع
 فتاده بود و در لی و لوتقار حد است

A close-up photograph of a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The lighting is soft, highlighting the texture of the paper.

زنی نیست علی که در دراز قضا
 نموده در جسم اتم القریبی
 محمدی که بی شبهه خط لولا که
 بقدر فحشه که با وجودی
 بود آدمی که علم اتم
 بود و می آید و اتم که باقی
 کتاب فضل آت که کافی
 که ترکتی که انکشت صفی باری
 که هم مهاجری و ابراهیم
 که باطلی و باطل می آید
 بجای فوج بی روح قدس باری
 چه برتری چه تباری چه باری
 چه موسی است که بطور فریادی
 روح داشته آتش چه آبی
 تو ای سپهر که ناصر برای این
 تمام گشت توفیق حضرت باری
 ابدیت که سرشته است برای
 مطلق

چنانکه این معنی که در این
 سیم است بزم شور و نوای
 تازی و
 باطنی

خوش قدم نه مایه
 به العجایب کس در کار جانان
 است نماند خانی در این جهان
 کوه قافیه ام در ازنی جهان
 نظرات ازنی دان نیست
 کار دیم کون در کار چون
 کار است در آتش شریک
 سیه شد که دیم درخت
 نظریه فطره که در خفا
 چه صد جا که دیم باطل و حاد
 پاک است این استخوان دران
 اندری در خفا دیم بی در خانه
 اندر نیست و عمل طاعت
 صد هزار اندر دارد
 است مانند این جهان مرغ باشد

سیم در جسم جهان درین
 خوراک را که در طاعت
 ازنی در طاعت

در دون غنچه درای جان دیم
 دل غنچه علم چون درای جان دیم
 خانه با خانه چون سپندان
 خانه صاحب عالمی نیست
 چار دنیا مختلف در کار جان دیم
 بر سر صحنه انوار در کار جان دیم
 تازه تازه در سینه که قطره باران
 یک یک یک یک در احسان
 جود در دست پائی است سلطان
 روح درخت بن نمانه سلطان
 که در دگر هر دور همراه جان دیم
 که در شیطان ایمان جان دیم
 می بود در سوادلی جسم جان دیم
 سواد جسم جان درین

در طاعت
 ازنی در طاعت

خودی سوری
 بلند نور کرمی
 آینه صبح
 تو خیر
 به شری و در
 بقدر او چرخ
 درین خجندی
 روزه بخت
 بر کرم و دگر
 سبوی در
 ری ایلی
 ت را با و در
 سبوا و در
 در سواد
 دست نابود
 در با و در

کما یکنف ای منافع طامع
 نیت قطعاً مطلق واقع
 نیت آید بجا بحدود
 که کند بانهائی متوجه
 زور و جستان بجا بحدود
 که برود و کمال بین قاص
 همه که است از قزو و فلف
 نه و بوی اند و فاد و فاق
 به شد الفقه هر دو در مشوم
 زان بشع هر دو بدنه نوم
 میکش زیر بار خویش ترا
 میکشد زیش شست و پهلوت
 بیکش بارکش مهر نویت
 نوبه برکت بنساده و دوم
 در بره که کو بوی شست
 رتس مسان دران هزاره خیز
 خات از شهر شورش و غوغای
 کش بوی اطلاع انگشت
 و فغانی قورامان شده ام
 من مناسم امجوا حب
 همچنان در نگاه غورم من
 بلکه خود زین دیار و درم من

صد سخن

صد سخن پیش ازین قبل پوش
 یک برک خلاف مقصودش
 همچنان سار و دل که از دغلی
 سافت برادر نشان گما
 ذکرش آید برود ز پرده بر
 بر خصال سار و سنو زهر
 دست سیمین برین بنای خرابه

حکایت سید دستان و خرنک

سار و مدنی عقل دور ترک
 داشت و ده کی ضعیف فکر
 خکی سست پر دلا و دلک
 که ز فستی در در یک نرسنگ
 بر که از روزگار دیده در گوش
 نه دوم او بجای مانده در گوش
 بر که از لب کزین سودی
 راه را جسته بکزنه چو بوی
 بود و ایم ز خرم مرد سپیم
 سرخ کجخت او بر یک ایدم
 کر سپیدی بوی بوی باریک
 به عالم شده ی برادر یک
 در شمی راه هم زوش کلا
 بودی از کل که شمشیر شکل
 سیمه بر دین برین بنای
 بر جهان خردوش سپهر
 قیمتی مردم کر و زار ان
 بهر آن کار ریش نه شانه
 بدین دین کردن تو گویا
 که خود بهر خود غری بهار
 در شب فطرت یار و خایه
 خسته در راه تند و در میدان
 فداخت اجمام بر و زبانه
 خرمکوا استری جوان مردان
 خست در راه تند و در میدان
 فداخت اجمام بر و زبانه
 خرمکوا استری جوان مردان

دم خودی سوری
 میکند نو کرا
 را آینه حبس
 و تو خیر
 چه شری و چه
 به بقا و جبر
 و در با جری
 از غره و جبر
 نه کردم و یک
 و بوی و جبر
 ای ای جبر
 است و جبر
 و جبر و جبر
 ازیت و جبر
 و جبر و جبر

سپایه تازیانه اش کینل
 کامها بکند در پیر خویش
 میرود سپه جو آب در کله های
 پیش او کم زبند دل غموم
 لیکان سپاه مرد چون شیه
 کای بار بار در دوشان مرد
 زه این عرصه راست می پوی
 بنش بازده بکس معوش
 که تو کهنستی گنم بکس سراف
 روز و شب ز راهی من بود
 من طلبکارش آشکار و نهان
 کرده دهر از تو عقل و دانش
 که تو گویم کسی بودت آن
 قصه از من چه بگوید
 راندم از بهر کرمی باز
 این حرام

سپاه از جای کر سببش
 بکه در پیر اش گرایه نش
 میبوسد محراب و جای بجای
 هست جوی بزرگ و منور عظیم
 خلق از آن گفت گوی بخندید
 سر از آکوش خفته و پنهان
 اگر این قصه راست میگوید
 معنی گویمت زن کن کوش
 ویر باشد که این ستوده الایغ
 این بیکین روان من بودت
 بار در خانه و بکر و جهان
 پانچش او کای سیم القاب
 بکه اگر ترا بنودت آن
 ساهانه که را کب اوی
 بجزانی که بر زبان او سپه بار

این حرام
 در صفتی از
 این حرام

این حرام

میرسد به از ناف آهوان خن
 بناب طاه و رخ غیرشان شکین
 نه از خطاست که ازین طره تورید
 صبا شامه شکین خطا خاک خن
 چو سایه در ظلمات جایتش کای
 ز شک قد تو در باغ سر و کین
 زبوی طره تو چون ششم با بهار
 معجزت یا من معجزت خن
 با قندال چو سروی بطره چون لیل
 بوی زلف نبش بر کن چو کین
 معای طره و طادوس کل کای
 تیز زینت طوطی معال فاخته
 نشان رخ زلف کلت سبیل
 نمونه خط و صورت شقایق من
 چو غنچه ام بر مانی ز درت و لکنی
 بنجه که بکشی سی بان غنچه
 پسر در کجسه امی بکایت کلزار
 بخود فرو شود از شک سبیل کین
 بلای سر و پستی با وجود بطری
 کشیده پای ز شک تو پای کین
 مگر که یوسف کلزار شرم عارض
 دریده است ز بجای او بر این
 مرا از کوی ز جویان پس بکینه
 دلم بخت ز جویان زلف کوی کین
 کیا دلا زده دم جرم و فضیله
 بر آستان تو هر دم ز آب من
 چو جان و رازی هر دو زنده و با هم
 روم بقبله حاجت دای الی کین
 روم من حله الهی کن کین

چون ز جویان زلف کوی کین
 شاعران بهر خط و صورت
 نظم و شعر در کای کین
 که چنین سر و کای کین
 در آفتاب
 ای کفته آفتاب کین
 بقدرت شان و خط و صورت
 ز چو کای و لیل
 است بر جویان کین
 غیر حق خن کین
 سر ز شک سبیل کین
 حیدر است کین
 دریده است ز بجای او بر این
 صخره غالی کین
 شد مطیع صد کانت دولت
 باده من حله الهی کن کین
 در کای کین

شبه خاک خراپان قبل ظلم من

رضای در حق منزلت که خاک بش

سپید بود که بود تو تپای چشم برن

بسم اگر برسانه شیم او بقرن

ز خاک کو لطیفت عیسای من

بهشت برزخ با سواد آن برون

بر زدن حیا پر شپهر از برون

چو طایران حرم طوق طبع بران

که هم زدوده عکس یافت درون

ز جوش سینه او آفتاب روشن

چنانکه درش الماس درون روشن

تو خود بگوی که ماسون کجا کند یمن

چنان گفت که شد زهر زهره اش من

از آن منبک بران زهر نایب من

چنانکه در علی ایگینه درون من

باز غن

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

تبت

چو از غیب رخ خیاش غیب کون شد

از آن دود از غیب بارش غیبی

کرش لطف بود اندوی گرم بوی

ایا مقیم مقام تو طایر جبروت

مقیم خاک خراپان شدی درون

اگر نه از جهت اتفاق اهل عشق

ایر فافله تنها چو از نه حنکاه

تو از جاده عرب پیکت یار غم

بهشتی و بهشتی جرج برار کرد

بگو که قتل تو در نیل و بهشت کلاه

بکینه تو عیسه کرده اهل صف

بر آفتاب جمال توان شرف داد

زرقه تو بهشت برین کمی منظر

باشب چو بهشت کیم حال ترا

ز کشت زار تو جزا جوی از مرغ

از آن غن

از آن غن

از آن غن

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

مردی

کرفت هست طبق آسمان زدن
 صبا بجای خرابان می بکن
 چونک تشنه باران ز خاک وطن
 ز من بر نه ریاحین بخوران زمین
 رسول دای این زار سلو می
 لب سحر مقال نکشت از افکن
 بصبح و شام بر دوش بیهوش
 ز جویار حیاتم دهند شده دین
 بجاکوس دست نخور شود من
 کمرشای حسان کند بر جبین
 بقدر تو نتواند یکی کمر بستن
 مرا چه یک زلف از آن دبا که من
 شکت قرین زار و آه قد من
 ز چاه بر توان آمدن مگر برین
 من اقصای بحال الفین زان دارم
 بر شتاب پیدل آتشی من

حکایت پیر زال

حکایت پیر زال شاه سپهر

بود درم و شاهان زالی
 روزی آمد ز خنجره پستی
 از ظلم زبان چو خنجر کرد
 دید که راه میر سپهر
 بانک برداشت کای پریشان
 کوشش بر جوان نیر شدند
 گفت کای بر زن چه افتاد
 گفت من ز کشتن کجا الم
 هست در خانه ام سه چاریم
 غیر مان جوین خورده طعام
 بر این پال گفت که کردند
 سوی ده جستم از دهن دوری
 دستم اینک چو خنجره زدور
 چون زده دستم فرود نستم

حکایت پیر زال

بوی آفتاب
 شین از آن
 دلا اخص

ال مندر دوت دنیا که شایسته
 هر یکا که در خوابت کند نه
 بروه از سر کشتی کبوتر
 کوشش خود می سینه زدن
 بارکی سوی کند پر کشید
 که ز کردون کشت زیادت
 کمر از نصد بانگی سپالم
 دلشان بهر هم مان بدو نیم
 کرده شیرین مان بدو نیم
 زمین انور آرزو کردند
 تن بسامد بر رخ فردوری
 ز ابله بر چو خنجره زدور
 شیدا از آرزویشان سبدم
 کین شدیم هم تر خالی

رو نهادم بسوی خنده ان
 بادل خشم دلب خنده ان
 در ره ظلم و عدل یاور تو
 یکدو بیدادگر ز شکر تو
 پیبدم ز آرزو دمی کرده
 برین سادهمی ز آب پیبده
 از جفای تو خون دل باران
 در دل خلق خشم غم کاریت
 طالعان بر جهان کاشته
 که برادر ظلم تو نفی
 چه جواب خدای خواهی گفت
 ز تو فرزند اجل گشته تاراج
 از جهان بیخ عاقبت بری
 سایه ظلم بر جهان افکنده
 با صدها پسر دگر در آن سایه
 کام زن در ره جمال خویش
 بسوی عیش مغوری نین
 تو نهادم تخت
 و چوین کرم در ضلالت خویش
 تو نهادم تخت

کسی که خدای را بگریخت
 آغز را وقت و آن کی شود پیش

مانده در

مانده در مانع ملک پیوه زن
 مضطر از دست ظلم سوگندان
 پیوه کان در قحط ز پیوه بوی
 تو نهادم دهان بکوه خوری
 پیش از آن که اهل دهان بنده
 قصص از آنکه بستان خنده
 چشم گشت اوج عاقبت بدین
 بس که حال زار سپیدان
 شاه سپهر چو حال اودان
 دست بر سر نهاده زار گریخت
 گفت با خود که این چه کار گریخت
 تفت برین خردی شاه تی
 تفت برین رشتی بنای تو
 شرم مباد ازین جهان خوری
 شرم مباد ازین جهان خوری
 ماقوی شاد و دیگران بنشاد
 ماقوی شاد و دیگران بنشاد
 بعد از آن گفت کان دو ظالم را
 و آن دو سر و دستر مظالم را
 در غم باره پاره کنند
 تا همه طالعان نطفه رکنند
 پیرزن را عطف مغرور کرد
 از ره قلب تو او اگر کرد
 داد با زری می زارش معور
 تا از آن کو دکان خورند او
 کردمش از عدل داد خود شنود
 در جهان ماکه بود از آن خوش بود
 صاحب گشت دم آخر که نقد شد
 شایخ بک خود تا رانج سازد در

خدای سحر
 کند خود کری
 ای صبح
 تو خورشید
 بفرست در جهان
 در این جوی
 خورده بنشین
 کردم در
 بوی در
 ری ای
 ت روی
 بهر
 و سواد
 میت نابود
 و نابود

مولانا ابن حبان

هر صدمه مصور این چرخ اختری از کان لاورد و در زرع
مخفی گشت مل فکاه نیل از عکس فرشت شمع خاوری
بسترق مرص کلگون بستر بر چار طاق و فوف خضری
نقین گد به ملک شایه بکدار دارای دم را بکلاه بکندی
زین دپش زلیخا فی ذرا همچون جال بوسف مصری لیری
از هر که اندام کافور کون بند بر آستین و کریان عذری
بهر وقت اطلس کلر بستم زینت کوی کنده و داج مقصفری
خاقون چار باش ضرر فریزین به کیست ز زینت اختری
دیوای ذرنگار و سر انداز فری بند بران شمایل زیبا زیوری
بیرون به زنگان زرع و خزان چون بر سبط ارض خضر لایطری
و غاتم ز برجه میانه بکین حکام قدر قدرتش از لیل کوهری
این نه طلق لالی و غم شایه سازه تار افروز شید بکیری
پیش طاق نام فرود کون شش طر از خرقه اوقات اجری
ز کیش کند کتابه یوان ام نه بعد و نه منظره و نه زنده کوی

زاد

بر اوج بام کلشن میاز عکس بر اوج بام کلشن میاز عکس
بر خوان فخره کوبیده در صم غام بر خوان فخره کوبیده در صم غام
بر روی آب زرق ترین مدان بر روی آب زرق ترین مدان
بر سبزه خلک عالم مینا بکاهی بر سبزه خلک عالم مینا بکاهی
تیغ و سپهر مطلع فجر آور پی تیغ و سپهر مطلع فجر آور پی
آتش در آستین بخور کوهان کند آتش در آستین بخور کوهان کند
ششیر تابدار جوار و در فرغ ششیر تابدار جوار و در فرغ
پرده سرای هر سبک لای کف پرده سرای هر سبک لای کف
من قوی الهی سیاهه یوم جبه من قوی الهی سیاهه یوم جبه
شیران قهر چک نمیزان جبک اد شیران قهر چک نمیزان جبک اد
اشنی علیه طایره فرسی مانفا اشنی علیه طایره فرسی مانفا
نار و خشم مست شد از جامش نار و خشم مست شد از جامش
استقاده ای اظهار شریانیقینه استقاده ای اظهار شریانیقینه
از بهر هزار مردی از دست شسته از بهر هزار مردی از دست شسته
سادی بطاقت الشقیل ابتلا سادی بطاقت الشقیل ابتلا

میوه صفت کند چمن باغ انجری میوه صفت کند چمن باغ انجری
هر روز بارگاه فلک امقوری هر روز بارگاه فلک امقوری
بجرت سکونت بوی لکری بجرت سکونت بوی لکری
چیز کند فداه میسنا بجمری چیز کند فداه میسنا بجمری
نزد کان پس بهر آن که انگری نزد کان پس بهر آن که انگری
کالبرق النجاب و حرق الکفری کالبرق النجاب و حرق الکفری
چون آفتاب بیج جهان بیدار چون آفتاب بیج جهان بیدار
من کان فی علوم خمس المنوری من کان فی علوم خمس المنوری
بشیر شریکی کند آه و باری بشیر شریکی کند آه و باری
کالضی فی الصلابت الفضری کالضی فی الصلابت الفضری
یعنی لغوم در زم سرادارد یعنی لغوم در زم سرادارد
من ساغ سفاه و کیمر غنری من ساغ سفاه و کیمر غنری
اندک سرش بخور خادیش اندک سرش بخور خادیش
فایکیر و ن یوم طیلان غنری فایکیر و ن یوم طیلان غنری
چون کرد آن غنری از غنری چون کرد آن غنری از غنری

سر شوی که از آب تنور حاد سر شوی که از آب تنور حاد
سیر جوئی زنجار لطف انبان سیر جوئی زنجار لطف انبان
نات کس چون حور در کیش نات کس چون حور در کیش
سیر کند ارد و دست انجا که انداز خوا سیر کند ارد و دست انجا که انداز خوا
آفتاب کجیم که از آب تنور حاد آفتاب کجیم که از آب تنور حاد
سفره زان خلق سفره زان خلق
بغلاف خم به از بری سپهرت بغلاف خم به از بری سپهرت
ز انکه و شش رکت که در سیاهه ز انکه و شش رکت که در سیاهه
خار شند از بخای سیاهه خار شند از بخای سیاهه
چون چکر در زمان دولت چون چکر در زمان دولت
از خجوم شکوه خاک از خجوم شکوه خاک
کوزالان تغتای لکری کوزالان تغتای لکری
رومی بر است که مقص نظام رومی بر است که مقص نظام
سر درین راه آوری بران سر درین راه آوری بران
خوشی و طلقه دیوانگان عشق خوشی و طلقه دیوانگان عشق
از بهر ایمم نفسی شش در راه آوری

م خوس سوری م خوس سوری
یکند و نه کوی یکند و نه کوی
آینه صبح آینه صبح
تو خیر تو خیر
چشتری و چشتری
به نود و چشتری به نود و چشتری
دوری چشتری دوری چشتری
از غره بیل از غره بیل
نه در دم و نه در دم
و سبوی و سبوی
اری ای اری ای
تاریا تاریا
ن سواد ن سواد
در سود در سود
نیت نیت
و نیت و نیت

بر طرقت

پیرا اول سے چاروں دفعہ نمین را
سرخا رنگین ولالہ نعمان مطلب

بخت سلطنت که ننداج سردری
 مجموع نزلات دکالات کانیات
 از بدو دکانیات بحسنه ذات مصطفی
 برپند جلالت معونت ز روی قدر
 فضل از علم و حلم و سخا و وسع
 از بعد مصطفای معنای محبتنا
 ای اثنا حبس ترا ماه در کف
 سر و حدیقه سخن آراعی عصمتی
 داماد مصطفی و وصی و پسر غمی
 قربت کند نام برت جنتی
 مفتی باز بر سر تبر نوبی شرعی
 شاهی چنگان سنان محبتی
 بالانشین چه بشینان بدو
 سفای و شش قنای شریفی
 در درج معدلت چه گرایای

نیافته فضل تو بر این جاگری
موجود در وجود تو ای پیمبری
از هر که هست بود و نبود جلالتی
شایسته سر بر دنداد افروزی
اکنش کجا که با تو نه تلف می
سند نشین مسجد و محراب نبوی
و ای پستان قدر از هر چه
ایوان نشین کلشن زهرای اندری
زج قبول و دال شیر خیزی
آفتن کنی بدر پس هر چادر دقزی
دارای داد و دیار باز و بگوتری
سانی شکان بیابان محضی
مسند خرام و دوشه فدوی
بنامش آب چشمه کافور کوزی
دبر رخ نزلت چه خورند از قری

نوشته شده است
عمر و روزگار
از بی کوشش و پیمان
اینکه از وید نشان
باشی در راه و بی جرم و مجرم
باشی در محله صعب و کمین
که کار تو قد صد که از کوشش
هر کوشش را در طوفان
باز کش است طمع
آستین ساز و سیم
خاک وادی غم از شکست
در هم ریش ازین خفت گردان
کنج و پراکنده با و غیور
کشتستان و مرغ خوش همان
دل پریشان کن از نه و صد بار
سر و روی از آن بگریز

دوم خردس سحر
 چه میکند نه کر
 در آینه صبح
 ت و تو خیر
 ت چه شیرین و چه
 چه بغد و چه
 به در نی خج
 به از غره
 کد که درم
 و سبوی در
 به ای ای
 ست رو با
 نی سوار
 هر فرسود
 به ت نام
 در آید

نفع کی می بیند آن ناکس که در جنگ
 روحان انکار کنی روز تو روز جزا
 هست آفرین اگر ازل چه شد و کز
 نقد جان نسیم که آنکه در جانی نیست
 خورده دان بپوشد چون شمشیر
 بهت چشمت چون سده بر شمشیر
 چاه جانکاهت بکنی که چاه
 بخورده و در پندار که شمشیر
 پند و عطر راه در کوشش از چون
 دای بر انگشت که در اندیشه بود
 رفت درون پیش بر این از
 مارش چهار دانه و آه و ناله کرد
 چون گلی کند دل او درت کفر
 دل بر شعله آن پوزال که دوست
 از زبانه و از زبانه کس نریست

در نفس کوی

نفس شوی کنده در نفس شوی کنده
 دل پستانش ده از دست که اری
 که بر آید جان ترا از دست در شمشیر
 بهر زبانه هر حق دل بکشد ای غریز
 کشته ای بایست غیری از می دوست
 زشت زبانه هر چه چینی است بر روی
 آهن و فولاد از یک کان بدن سوزی
 هر یکی در جانی خود در کار و ایوب جوی
 چشم غریبه روان بر او و جبهه دگر
 کرد از نعل من مطلق و مگر طلوع
 آن شمشیر شاهی که در شمشیر شاهی
 شمشیر لاف می کشی بی نصی
 صاحب سلسله ای از دار و کشت
 در جهان یک شمشیر چهار صد با شتر
 چون هر مردان عالم او شمشیر کوی
 هر که در شمشیر است آگاه جانی
 هر که در کار و جانی است

مخوس کوی
 یکند فقه کوی
 آینه صبح
 تو خورشید
 چرخین و چرخ
 بقدر او چرخ
 در بی جی
 از غره تن
 ز کرم دهن
 بسوی در
 ای ای
 در بیاد
 سوره کور
 بیت نایب
 و در او

پیشم زینت بکت میباید علاج
 زور علم و مصباح معرفت علاج
 فلک عکس بخش به رسوم مزاج
 طبیب عال ذکر کبریا بخش مستلاج
 کعبه دان بود در مخزن علاج
 که یکتای عالم طرح غیر علاج
 ازین تمام شود حکم خرم استخراج
 مریض علت عیان بکس علاج
 یک طریقه نیم نوبت زجون علاج
 دودیده احوال کین بود به علاج
 درین ساطع شود مات اگر بود علاج
 که مرکب حکمت زندگی کند تاراج
 ز ماه کاسته بر خوان نهاده نیم کج

ولی نظام ندارد غمی ز بخت سپهر
 که از تو با بگویش سبیده به پنج

چون شاه بخش جوشن شای بر انداخت
 شجبه خاد بر نیت زشت انداخت
 کبک ز کس از حق از سر کوه
 شد باز در بر شران گل کس سال
 هر رخ آن ترک کل الزام جهان
 گشتی که مگر غیر ائمه بر بهایت
 تا آنکه از ستم شهاب افکند آخر
 در مکر و عرصه سوزن شوق باز
 شمشیر کشید این ستم بجز جهان کرد
 ز زخم خشنده سر آمد بهر کوه
 جبهه شمشیر که بکشت زاندا
 چون مهر کرد وجه مانند کواکب
 هرگاه که در دشت دعا کرد حکمت
 از بار کز نایل زمین بین زمین است

کردن ز پوشش بخش سپهر انداخت
 خود ابروی ملکیت باقر انداخت
 چرخ خدایان از میر قدر انداخت
 خم درخش افروزی در انداخت
 بس خون که ملک شفق در عکس انداخت
 قدری که ازین قطره بر شفت انداخت
 از بهر هوا شخص من کوی انداخت
 چون گشت روان در تفتند انداخت
 بر دل زان ملکش نظر انداخت
 بروی نظر فرخ خورشید انداخت
 در مکر کشف شکنان یاد انداخت
 از فرخ وینا زده و تجم بر انداخت
 پیش آید اگر که تیغ از کمر انداخت
 بر کفش از بس کس باصل کمر انداخت

کویت کردت از زکند جمل از

م خردی سحر
 یکند زهر کر
 آینه حبس
 تو خیر
 پشیری و چ
 بقدر او چرخ
 در بی خج
 زهره ب
 ر کرم و
 بیوی در
 ی ای
 ت روی
 بهر
 رسوا
 بیت ن
 زان

زمین بشکونگی که ترازم و عا
 خود را چو بکشور کنی راه اولیاست
 و لاهامی ده زنده کرد بدان کن
 کرمان و صدق قالب الفاظ او جدا
 آواز کرد بان بر آید دوا ای
 که پست خست نژاد ارکان است
 هر چه از زبان در سرش تا بگوشت
 در دل زشتی نمی کلند زبان
 هر چه آمدت بگوشت زبان پاکوت
 در کبد دماغ تو آتش از ان صد است
 تیری که کار کرد بود از پس کی جبه
 آن بار پس جبه که خودش لصد است
 زان چو نای روی فراگفت کرده
 کانه دولت سخن از بخشش است
 هر کوز صدق دم زدا که بخش بود
 چون مع روشنی جهانیش در وقت
 عواید بخش را اندر گرفته
 باری است بانه و کشتن فیل که کشت
 آن هم نژاد چو پای زیر ناست
 که موضع نماز ترا نام بود است
 پنج بدی و سنگی مراحت است
 آنکه به ان کسی دل و خاطر تو خا
 پس و ابله کن بود که بگوید خا
 چون بکنی حتی اول سپهر است
 در خانه بی نصیب است آن که در است
 طاعت کرد و غرور بود و ناست
 عصیان کرد و شکسته شود است
 کلر که غارت بود و بی رضای خا
 آتش کل شکسته بود و هر کجا خا

تبار
 ۱۰۹۲

نیا بود و عمری از نیت کنی
 ۱۰۹۲ چون در فاسد کندی نیت است
 بر هر چه خردای کسی بیکه میکند
 عصیان محض باشد از ان نام نصا
 در دوا می دهد سخت از دونهی
 دوشش در ترا که نصابت اند دها
 تو در حال پیش خود به دما کنی
 آری خرازه ها خود هر چه از دها
 اند و عاقبت خلل در برادرش
 دست اجابت که یکانش است
 که با درم نه اری مصداق ان سخن
 انک ایست دعو و داعی اذاعا
 دومی تو که ندایی خانه خشمش
 از هر آن زمین که کار تو با تو است
 مشکله آنکه ختم و کواست زخا
 کانه لم تو با یک بخل تو کو است
 ز دا چه سود و دار و لاف فروغ تو
 آنجا که بروی و دست بکش کوا است
 بر بادیش ازین ده این عمر نازش
 کار از او خسته شد نه طاف نصا
 هر چه آن بود و توانی لب بند
 کین ز بی چنین که نه ای است
 آنچه خدای او اقرض تو
 کار تو نه کیت ندایی بود است
 باز است کیت یونان با چه کوا
 بن نیت کیت آلی و صی هر دو
 آنکس که با کاه قدم سپر آرد
 کرمان پاک پیر و آما و صفا
 بی او کسی نصرت تو جود دها
 زیرا که خاص نایب که کبر است

۱۰۹۲

دم خودی سوری
 میکند خودی کرکی
 در آینه جیب
 و تو خیر
 چه شیرین و چه
 چه بغد او و چه
 ماه و بی خج
 به از خزه
 که ز کرم و
 و سبوی در
 به اری ای
 است و با
 ای سبوی و
 هر فرسود
 ت ویت نایب و
 بود و نایب و

هم اینا علاقه فستراک جای
 بهم جبریل را بر کاب دی التماس
 بر خوانه نقش سکه دنیا می کش
 از آنکه نور با صره دیده بخت
 ترص فر کاسه گردون درو
 از خون منجر شدن جیبی نواله
 احوال اندر بر حسب فهم آدمیت
 سراج اودرای سلایم حکایت
 هستی کاینات طفل وجود است
 از راه صورت هر چه نقد نم مانده
 آری وجود نقطه خود از بهر دیوار
 که به محیط دایره را نقطه ابتدا
 بر باره فاش بطریق نبات
 خورشیدین آینه یک ندرت
 ماه شب چهارده بر خط استوا
 ابرو جهان بدید و جهان اندر
 اگر که خلق خلقی که گاه بود
 ماندن خطی که وجودش ز نقطه خا
 سر تا سر صحیفه نادر است
 او را پیش دم ز جبین شنی و نبات
 و خانه خفای آری در درای
 چون یاد ابل بیت به در زبان
 شین شمشاد بر خطی شمشاد
 دان در دیده علم است و معرفت
 یارب امید غفور تو ما را دلیل کرد
 که عمر قی بن کند رنگ رخسار
 با طافت تعایت ابرم و عافیم
 بر هر چه آن دهنی هر شکست
 باغ کوی هر به ازین گونه باجراست

کبریا
 ولایت

ولایت نامه علی از ابو جعفر

هر چون خبر ده و با هر قادی
 برون آمد ازین خانه با هر خبر
 فرید و سان بایه بر و ازت چندی
 سکه دروازه مشرق و اورد
 به سلطان بن خطه چن خیمه برین
 شست و شستن بلب رفت از خانه
 برین طاق تفرنگ دیزین نال شرف
 نمود از زیر شمشیر در هر که خیمه
 چون از غش به بر از اشیا ناک
 خدایا که شطو سکن کلشن
 دین و ریای و دینی شکستنی زین
 بشه شیشه شد بهمان آفتاب
 زین برق برق آوازه شمشیر
 جورای و بخشش شمشیر خط
 میریج شرف هر سپهر دولت
 محبت و دینش اصل بود آن آدم
 ولی حضرت ادرایر المومنین حیدر
 که در شش اندر یکسج کجکی می
 علی بن ابی طالب خضر الهام می
 که بود از دانش و دین و دین
 بران شیری کاه علی بن ابی طالب
 از آنکه نظر کل عیال به دست
 به از آن سال که او صاف گویند
 یکی از صد هزار معصیان و در نشا
 و یک کی ولایت نامه بن شاه مجرب
 بنظم آدم اگر خوشی خشد فانی و نا
 روایت ارم از سید علی و خطای
 که با خیریت نقش و نقاشی می

دوم خودی سحر
 چه میکند نو کرب
 در آینه صبح
 ت و تو خیر
 ت چه شیرین و چه
 رده بغداد و چرخ
 ن ماه در بی جی
 آید از غره بروج
 نه که ز کرم و کس
 ت و سبوی در
 نه از ای کی
 راست روی و در
 مان سپهر و محو
 و هر فرسوده محو
 ت نیست با دیده
 م بود و با دیده

چون ابر بنور دوزخ لاله پشت
چو جبهه باریخ باشد و لیل و نهار
بر خیم یکام و باد با غم دست
بنظر دشت خالین کبر در مجلس
کین سبزه که ام در تماشا گشت
که خواندم در کتاب سبز از قول دانا
خروا همه از خاک بر خواجست
که بعد از سطلی روزی امیر المؤمنین حیدر
و کیمات که معرفت بر سهو و
هم نقد بجا و هم نفس آلود
بشهر کوفه غلی گشت در مسجد اقصی
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
در آغای پانی گشت ای احباب
طلب دید هر جا شکلی باشد به زمین
فریاد ز کرده پانی نافه بود
و آغای پانی گشت ای احباب
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
بازت لبه لعل خشتان کو
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
و آن راحت روح و روح و جان که
کویند حرام در سبای خشت
تو میخوایم محو رستگاری کو
آن قصه که با چرخ بغیر و پیلو
بر در که او شهبان نهادند
و دیدیم که بر کنگر اش فاخته
بنشسته بیخاکه که کو کو

زده خیم را از آتش باد شاه صورت
پانی نمود این فعل صبح و لکشتن سیا
و لایاتی که بشه همچو آب خمر روح افزا
شجاع وین خمر سوار دل دل صبا
پان بگری و رقصان و دشت زنی را
ازین دنیای دوزخ برفت شد عیسی
که ملک زدم با قدرت خصال شکست
که برین دشت است از اسباب الدنیا
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
ز دانش دای امروزم و هم آتی فردا
نه خبری که هست بود و کرد و اندیشه
نه خبری که بریده بود و گشت و در خوا
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
مهم از آمدن حق اینک و حق دجانشین
دگر خاتم دهم تبدیل جالبی بجا
در آن مجلس که بر کنگر لعل نازبا
زمال و ملک

زمال ملک بستنی باب بود آمد
که با درونی می پنداروی شمشیر دنیا
ز شهر کوفه اصل آردناش بخم بگری بود
فیس بر دوزخی بید زشت بر سجا
شده اند تا بسک لعل گشت کوی خنده
فدایش از بدشت شاه مردان از درخت
بدون آمد سجده دل بر کس سوری
بوسی خانه خود شد مردان از شا
غافل اندر دشت طالع آمده گشته
نیمش مردان خانه دیش کل لعل
چو نخی گشت کن ملوک کی گشتی اند
نظر در بگرد کرد با دل گشت دوا
چو شمشیر مردان از اسباب الدنیا
روان گشت از مسجد زبوت دیگر
که تابه دای و در خود زان از اهل
ز دانش شکست و بخت بختی
که شمشیر از پیران شاه مردان
در آمد و دانی گشت از نرس کل
بر روی صند باد رفتن به صورت
شده خسته لعل در میان اطلال
فدایش از بدشت شاه مردان از درخت
باده بگریان گشت آن که بگریان
که بر دایه چو آب گشت بخت عالم
زنده و دور از پیش روی ستر و با
نوش شکست و بخت آن مردان
که در آن شکست شد بخت
بنا کام آمد از خانه پیران شمشیر
سکان شهر دیش با آورد و غنای

دانی که سفید دهم خروس سحر
از بهر چشیم چه میکند فخر کرد
یعنی که نموده در آینه صبح
کو غم گشت و تو بخیر
جانت چو گشت چو شیرین و دهم
بماند چو بر شود چه بغداد و جرج
می گشت که این خانه در بی جرج
از بهر چشیم چه میکند فخر کرد
پرست بختی که ز کرم و دیش
بر روی دیش و سبوی در دیش
کفتم ز خدا سر نه آری ای بی
کفتم ز خدا سر نه آری ای بی
ایده دشت غم جان سهو و
پسوده دشتان و دهر فرسوده
چون بود و گشت زیت نابود
خوش پیش و غم بود و نابود

باده خوری تو به خور و خندان
با چشم لاله رخ خندان خور
بسیار خور و ناس کن در میان
که خور و اندک خور و هم نهان
می خورم و سر که چون ابل بود
می خور و من تیر و اسب بود
می خور و من حق بل میا
گرمی خورم علم خدا اجل بود
بن بلیکن
کس وجود و دوم مرک
نفس و صورت
بیت طریقه که در این جملات
عاشق هر که اقتدر است

بریده اندامش بفرستد
چنان که آن یک بیدین که چون
تو نیست سال اندک با بدن بود
نه اگر کشیده از و بعد سختی در آن
سال و ماه در در شبانه ای که
تی بر لب و زک که زک که زک
کون بشنود از احوال میان
پروانه کند که آن نافع و شین
نشان آن یک بر به چشمان کنی
بچه چنگی کند که در آستان
زن و زنده و ایشان این که می
نن با کمره دامن ایشان خنده
مرد از او نباید که کند میل
کس که در شیشه
ن کجایه از زنده و خنده
سر است نه از و عده دیانت

از نکل

بختی به سال باز خون خنده
ز بهر سیلان آن که هر یک که را دریم
ز بوی هر که بوی داشته آن با می
ز بهر شود خود و سیاهی نت آن
تو نیست سال آن زن بهان
پوایدی کانت پند بگری که شاد مردم
اگر شوی در دست از دست ای چهره
بچه چون یک که در دست خواهش
پیش شاه مردان که کتا ای می
مرا یک شکر آن به پشت عقده
نم خندان که کف و لطف و گرم ای
ندان که شوی کمال آن زن کانت
صبا می پرست و بخت بیرون
عکس کند عکس که خوشی
روز و شب بوی خانه و طبی

شعر عطار
خوابی سوی چشمش کیش
دوست داشت در سخاو و چون
نمیستاه مردان بود و ز جان
چو آب خور کند خط طاعت که او جا
زانش رخ بیکر زدی خورشید
که قربانند تیر و ناک چشم ترا جانها
ز بهر سر سوی تابنده شهر کی
بخت زنده و بار شست که در آن تنیا
نوی امر و ز برای کمال آن
اجازت که می ای در خورشید کانت
نم طلال شکل شکلی داری فرما
حادثه کوفه شوی و در بخت شمشیر
کانت نیم حال او پیشد ای الی
نایم با و شستن در تنم آرد
نه در سفره و در صا و در
مردان و امیکدی که در حال
ش و لاله آن بوی

بوی بر مجنون شور و با محرمی چندی
ش کی بود آید به تپش آن کی
بر آن بالایی آن بر نظر یک بر روی
درین دشت که غایت مدد او می باشد
در آن دشت ای برین اندر شش می باشد
ز بر شوهر خود چوخت نمانی بر زدن
چو شب که شد از شرف برآمد زور
بودن که در شرف گردان زن کسان
می رفتند با آن که داشت در شرف
بر آن کل دشت آن زن کسان
در دشت بود چون که در یک تنه چون
زبان چون برآمد گشت به یک کس
ز دشت که در دشت بود و در دشت
پای کس آن زن کس چو در دشت
کودان کل دشت

بوی بر مجنون شور و با محرمی چندی
ش کی بود آید به تپش آن کی
بر آن بالایی آن بر نظر یک بر روی
درین دشت که غایت مدد او می باشد
در آن دشت ای برین اندر شش می باشد
ز بر شوهر خود چوخت نمانی بر زدن
چو شب که شد از شرف برآمد زور
بودن که در شرف گردان زن کسان
می رفتند با آن که داشت در شرف
بر آن کل دشت آن زن کسان
در دشت بود چون که در یک تنه چون
زبان چون برآمد گشت به یک کس
ز دشت که در دشت بود و در دشت
پای کس آن زن کس چو در دشت
کودان کل دشت

مزدی مرتضی
تا عکس جمال تو در آغوش کشد

ز روی رحمت آن زن غلام خوش
شرف غلام افکند شش آن کس
عجایب آن کس زن که جامه می پوشد
سگ آن کس زن که در آن کس
کف خاک سید وید که کاغذ جام پوشد
نودانی تو چنانی بر سر تپش که می بیند
داشت و دایت گشت بوی بر مجنون
درین دشت که در دشت بود و در دشت
روان گشت آن زن کس زن کسان
چو اندر کف آمد آن زن کس زن کسان
ولی که در کاری باشد به خطای تو
نوازش ای که از فضل کمال قدر گشت
زلفا و دشت آن زن کس زن کسان
بنوعان تو خست ای که بر تو دشت
ولی از تو داور زبان کس زن کسان

کتاب...

بوی بر مجنون شور و با محرمی چندی
ش کی بود آید به تپش آن کی
بر آن بالایی آن بر نظر یک بر روی
درین دشت که غایت مدد او می باشد
در آن دشت ای برین اندر شش می باشد
ز بر شوهر خود چوخت نمانی بر زدن
چو شب که شد از شرف برآمد زور
بودن که در شرف گردان زن کسان
می رفتند با آن که داشت در شرف
بر آن کل دشت آن زن کسان
در دشت بود چون که در یک تنه چون
زبان چون برآمد گشت به یک کس
ز دشت که در دشت بود و در دشت
پای کس آن زن کس چو در دشت
کودان کل دشت

بوی بر مجنون شور و با محرمی چندی
ش کی بود آید به تپش آن کی
بر آن بالایی آن بر نظر یک بر روی
درین دشت که غایت مدد او می باشد
در آن دشت ای برین اندر شش می باشد
ز بر شوهر خود چوخت نمانی بر زدن
چو شب که شد از شرف برآمد زور
بودن که در شرف گردان زن کسان
می رفتند با آن که داشت در شرف
بر آن کل دشت آن زن کسان
در دشت بود چون که در یک تنه چون
زبان چون برآمد گشت به یک کس
ز دشت که در دشت بود و در دشت
پای کس آن زن کس چو در دشت
کودان کل دشت

که شوی تست آن بجای که دیده ای
 بر آن سبعتی روزی سان چو غیا
 چو آن شنیده اند پاشی آقا و پادشاه
 برادر کی گشت با من سیر این گوی ای مول
 ایرالوین کن که ترک بود شوی
 خدایو مصطفی را و منی که درین
 بجدس در دیارم شک روی خورشید
 نقب و کتب می نه شت آن شوم ال
 چو از بعضی چه برافت آن کت
 نهایش مور شک دارد اندازد که
 زن چاره چون باشد مردان
 بجای که قافا و کنت ای از اکر سیر ادا
 بجای چو پیغمبران و خالق و انا
 بجای هر دو زن بتی هست دانا
 بجای مصطفی فر رسولان و بجای تو
 که از علم ولایت بار دیگر ایالی حق
 ایرالوین کن که دیگر در دران دای
 دیگر درون نشای دای که
 بر سر که نشای که اندر نه شش
 چو خود اید اندر کس سره یک
 بجای زات چو کت خود که اندر
 بجای آدم شیش خدایو شش
 بجای آدم شیش خدایو شش

ای از اکر سیر ادا
 در دیارم شک روی خورشید
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا
 ابابا که ای از اکر سیر ادا

کیم طهران
 کیم طهران
 کیم طهران
 کیم طهران

بجای خود و ایوب و یوسف و داود و موسی
 بجای عیسی و موسی و داود و داود و موسی
 بجای چو پیغمبران و خالق و انا
 که این در یک ترک کجای میگرداند
 بفرمان خود ایدم بر آنده زان
 بکشتن آنچنین در برمان غلامش
 برای چو شش ایدم ز شرک و شک و ایم
 چو کاش دم را در خودم ز یک خوشم
 قوی بر سترق نظر قوی علم بی ادر
 ز جبهه توان خدای هر توان برون
 ایرالوین چو بیاد و شش هوای
 همیشه در آن گشت خدایو ترک دیگر
 ایدم و دای در بر من قیام اندرانی
 برای ششمان و سبیل و رخ و زلف
 هم نشوید که مایه کاشک شش

بجای خود و ایوب و یوسف و داود و موسی
 بجای عیسی و موسی و داود و داود و موسی
 بجای چو پیغمبران و خالق و انا
 که این در یک ترک کجای میگرداند
 بفرمان خود ایدم بر آنده زان
 بکشتن آنچنین در برمان غلامش
 برای چو شش ایدم ز شرک و شک و ایم
 چو کاش دم را در خودم ز یک خوشم
 قوی بر سترق نظر قوی علم بی ادر
 ز جبهه توان خدای هر توان برون
 ایرالوین چو بیاد و شش هوای
 همیشه در آن گشت خدایو ترک دیگر
 ایدم و دای در بر من قیام اندرانی
 برای ششمان و سبیل و رخ و زلف
 هم نشوید که مایه کاشک شش

کیم طهران
 کیم طهران
 کیم طهران
 کیم طهران

بدرستی که خدایت بی و ان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد
تا آن که مراد از اعیان باشد

زودیش از غم که زدیایم از
چنین و شربت که شربت کینه
بجای حیدر صفت و غرض از او
بسی ایامی که تبت از کینه
بنا صفت و صفت از کینه
بنظم آورد ایامی که تبت از کینه
خدا شود از ان غم که چون این نظم را
بیکری که کینه را در شویده مداح

کیمی که در دهن مردم و دهن
در حق دمی که کینه تبت و تبت
بنا صفت و غرض از او
بسی ایامی که تبت از کینه
بنا صفت و صفت از کینه
بنظم آورد ایامی که تبت از کینه
خدا شود از ان غم که چون این نظم را
بیکری که کینه را در شویده مداح

از شک که بین و کوهان ترشح
از کوه ناله بین و صفت از کینه
در یافتن و تبت از کینه
بسی ایامی که تبت از کینه
بنا صفت و صفت از کینه
بنظم آورد ایامی که تبت از کینه
خدا شود از ان غم که چون این نظم را
بیکری که کینه را در شویده مداح

عزلی سراسر
صم جبین و ری رای پشته
نقشان و دفتر رای پشته
از ان غم که کینه را در شویده مداح
بسی ایامی که تبت از کینه
بنا صفت و صفت از کینه
بنظم آورد ایامی که تبت از کینه
خدا شود از ان غم که چون این نظم را
بیکری که کینه را در شویده مداح

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

بهرنا چرخری او دهم و
مبادا که او کس کند خوار
که خوار او شدن کار نیست
و که چشم حسرت باز میکن
که شیرینی تو شیرین باز کن باز
از و راحت بعد چون اهورا بود
و که خواهد که باراحت فتنه کار
بلند آن سر که او خواهد بلندش
سنگی بخش انسان اعتباری
چنان قدری که در و دیده حاش
از آن هر چیز با حاشیتش
دوای درد بیماری نهاده
که نشویند از زمین شاخ گیاهی

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

درنا بسته احسان شد
فرو ریات عالم از کم و بیش
ترتیبی نهاده وضع عالم
نما بخش برکش هوایی
چو غوغا از و زنا زجا کند از آن
کلید بند قفل از و مات
اگر لطفش ترین حال کرد
اگر توفیق او کیسو نهاده
در آن موقف که لطفش بی
خود اگر بخشد و شتایی
کمال عقل این باشد درین
در بیان او نیست

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

خداوند از لوح و قلم بود
 حرف از پیش بی قلم بود
 ارادت شد حکمت نیرنگ
 بنام عقل ای کرد تا سر
 ز حرف عقل کل تا شطرها
 یک جنبش نوشت این کمال
 و رش خواهی همان نابود و نایاب
 شود نابود زار نقش بر آب
 اگر نه حمت کردی قسیم
 که دیدی این نقش دلا ویز
 نقوش کارگاه کن نگاتی
 بطی عیب بودی جاودانی
 که دستی که چنین نقش پرچ
 کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
 ز بی حمت کردی نیز دستی
 زدی نیستی نیز نک مستی
 هر آن صووت که فرمودش
 دوش صد بوسه بر پا نقش
 زهر پرده که از تکریش باز
 نهفتی صد هزاران چهره راز
 کشیدی پردایی بر چه چون
 که از پرده پیفته راز بیرون
 زهر پرده که بستی یا کشادی
 دو صد راز از درون پر قنای

الحمد

اگر بیرون پرده کرد و روست
 بنوازه خود را بر منقوش
 شناساگر نمیکردی خسرو را
 که از هم رفتی کردی نیک و بد را
 یکی بود و دیگری زمانه
 تفاوت یک کشیدی از میان
 هما و بوم بودندی جهمت
 بیک پیوه درون هم خواب هم
 نه با اقبال از کار بودی
 نه این اطوعه بر او بار بودی
 ز تو اندوخته عقل این حکمت
 که محی کج عیار یک یک
 بر چندین زاده فکر که اری
 کفی برداشتی از خاک جواد
 بد آن غرت سرشتی از خاک
 که زیب سر فیه شد بر با هم فلک
 طراز پیکری بستی بر آن کل
 که آمد عاشق او جان بصدل
 به جا خا و مانش داشتی باز
 که کفی خاک که چندین قدر و عراز
 بجاک این قدر دادن از کار
 که غرت پیش مادر خاک حایت
 چه شد که خاک شد از جلد و ریس
 منش برداشتم این غرتش

عالمی

بر آن خادمان کشتی شتی پیش
 دو انیدی بخدمت خدای پیش
 هر فرمان کار کار فرمای
 سر در راه خدمت پای جای
 از آن ده خادم ده جاستاده
 مهابه هر چه فرماید اراده
 چه ده خادم کرده محمد دم عالم
 میاد از سر ماسایشان کم
 نشانه بی بیج از ایشان بردیا
 از احوال هر عالم خبر دیا
 در دران جسم عالم جسم
 برایشان اوه صوره تها ز قسم
 زخو احسان بیج با او کاه بکاه
 ندیده هیچکس پر و ن در کاه
 شده هر یک بشغلی خاص مانو
 یکی جمع لیک لیک کرد و دور
 به ثابت قدم در در و داری
 یکی آینه ایشا را سپرد می
 ز پر و ن هر که رقع بر کشا دی
 چنین آینه او را که پیش است
 اگر خود بین شود در جای خویش

دانش

دانش آموز آراستی پست
 ولی در دیش کاین طو نگه او
 دل را همی کشادی در دمان
 فکند تیش دل در دمان
 بر آغش خود پروانه کردی
 ز رشکش عالمی دیوانه کردی
 از عقل است اگر طبع است اگر پیش
 لوی می کشد اراده بر و ش
 بخدمت عقل نفس خرج و خیر
 همه پیش نهاده دست بر بر
 چه لطف است به او به کمال
 که برستی سر پر خشت بفرار ک
 هر چه در خدمت این مشت خاکند
 همه از بهر ما هر یک بکاری
 در دنیا نیست سم اعتباری
 مالا اسکار اگر بهایست
 بلویم از تمام هستی خویش
 بناید سج و لطف را پیش
 بجز لطف نود من بر فنا نه
 ز باقر نیستی چیزی مسا
 و ولی رحمت از برای مردم
 صد تایی بداند نیستی کم

هستی سراپا برپوشید / عدم یابند مارا اگر بچویند
 هم بلکه از عدم هم نجاتی نبوی / به بهای نیت در عدم روی
 مانایه بجز به نیک دانیم / تو مارانیک کن تا نیکانیم
 سی کو گریه بر خود کن شب و روز / که بگذاری بر آتش شب و روز
 لی آن گریه را سودی باشد / که از تو در جگر دودی باشد
 نزاری باید از تو در میان / که دوزخ سوختن توان باز ماند
 دیها در خودی نفس پوشش داریم / به بهی که دود از خود براریم
 سنی کور از خود کردی خوشحال / برو که بر فلک کن کوس قبال
 خوشاقان آن کس در روزی / که بگویند تو بیک روزی که بگوید
 ملک روی سر میدان است / که گویش در هم این صوفیان است
 چو کان هوادیم کوی / هوش کرد آتش بریم بوی
 بش از دست چو کان هواد / شکن بر سر جرس جنبان مارا

هواد او سست / که مار سخت دارد شکسته
 ی که آن مار تابند / بهشت جسم و دوزخ تابند
 ن کعبه را بختا پسند / حرم نیست با یکا نه پسند
 به منم شد دل مد فسر / درو با مشی از زار و ناقوس
 شد هوس زار مارا / ازین زار و بستان زار مارا
 ز مار کان کشید باطل / بت با شکن زار مارا
 دور و گشت زار / که خد مکار ناقوس گشت زار
 ی بناقوس شکر تن زن / اگر به جنبه او را بر دهن زن
 انشت مارون تاز / صلیب هستی مامر نکون تاز
 بزار و نه دیو این دیر / بسوزان مرا پیش آید در غیر
 نس لباس پستی / هم این اسوز و هم زنا پستی
 ت کن که آتش است / براریم از پی شریه شهادت

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

در اوصاف شرح حضرت نبوت

ملکیم عقل کریمان زمین است
اگر چه بعد بالانشین است
بهر جا شرع برسد نشیند
کشت جز در برون نیست
نبی شرع است ایوان الهی
نبوت را در او رنگ نشاید
بساطی کش نبوت محال است
کجا بر بو الفصولی را در و جا
خود هر چند پل پوید کاه و پگاه
بکوشد تا گنبد پرون در جای
چو شد کای که باشد تاد کام
چو پادشاه بود بر یک سرخ چو یک

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

بسا گوی که این تاد کام
مگر هم از درون بانگی بر آید
نبوت است در بیان تقدیر
تعالی خطبه الملک الله
هزاراد صلائی کار سبزه
دشمنانی که تحت تاج خود
از ان شامان که کشور گیر جانند
عطا را همه بی برکت بی سار
بود ملک این مکر عطا شان
شهابی قاریغ از خیل و فزان
همه از نو یک است آفیده
همه در عین یورذ الجلا لی

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

چو چشمش نیست سرگرمید پاد
که پیشی لطف کرد پیش در آید
وز تعلیم جان کردند تشخیه
زمانه صیت ایشان ز تو عالم
بلطف و تندر که زدند منشور
ازین دهمای ویران
ولا یخشن ملک و دانست
هزاران رفته پر نعمت زار
اگر باور مداری شو که اشان
طفیل او شاه پیشان ز طاف
همه از آفرینش بر گردید
چو نوری اندام لایزال

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

بما تلبیس نفی ماسوی ماکن
شهادت و در تاپای ماکن
شهادت غیر نفی ماسوی ماکن
باین صورت کسی که می یافت

54

فلسفہ

در آن قالب کسی کاین جاننش باشد بگردون بر شدن آسانش باشد

وصف معراج سید الکونین علیه السلام

شب ز روشن تراز سرچشمه نور رخ شد در نقاب بر سر نور
و سید سج دولت آسمان را ز خواب انگیزه بخت چهارا
بشک از روز رخا شک خفته شیشه در درختک
چو بکایان روز و شب اینقدر بود که بر سیاده خورشیدی در نو
شد از تخت التری تا اطلال همه ره چون دلی از تیری پاک
همه روشن دان آسمانی دوان کرد سراسر آسمانی
از آن دولت سر تاوش اعظم ملایک یافته پرورد پرسم
از باز چار دیوار عنام خلی بر بسته انواع لوا در
ز کوهر پاک بوده آسمان را پر از نور کرده راه کهکشانا
همی از آستانه از غش تا غمش براتی بسته بر غش از غش

براقی گرمی برق از تنگش ام ز روشن تراز غش یک کام
نسوده دست و هم غشش نهید غش با چشم کانش
بمغوبشش از خور دی بجار بمشرق بود تا حسی غلاره
ازین روی جهان بی خم نمیزد به این جهان حسی یک
چو اوصاف نک پویش کم سخن در کوش تا ز پیش از
بهر جا که مدد در عرصه پویی زمین و آسمان طی کرد و کوی
بر پر پا درش منکام ز فناء نمیکردید مور خفت سید
نبودی چون دل عاشق زار که خواهد جان عالم شد سوار
خدیو عالم جهان شاه لولاک مقیمان درش پیکان افلاک
ساط آرای خلوتگاه یاز سوار و شناس عالم غیب
محمد شب روی اسری العبد زما را نظم و عقد و و شربت
محمد جلال اسر خلیل سردار جهان را شک کفر از راه بود

زهی غبرانی آن جهانگیر
 که پیکریش بود غنی بیکر
 سرای امپای راشدی
 که حی تاجه دروی آن مبدی
 برون آبیانی اند بر روی
 که بیرون آبی در کن مکاران
 برون فرما که مراد دل شکست
 در شوق کس را نشسته
 عطا دنا و صلت رفته شد
 چو طفل مکتبی اندر شعیب
 برون تازویان زهره پر از
 که چنگ امتش افتاده هزار
 فرو رفت است خور از آید
 تو باقی مانی خوش سید
 کشد کردت جهان اندیش
 ز بر جیس زکیوان خود چو پرسی
 زنده بهرام بر خود خیز خویش
 برون یکام و لطفی ارشان کن
 که میکید بر ایشان در کسری
 سرافور و عرش از خواجگان
 نگاه جمعی در کارشان کن
 برون آمد دو عالم خاک
 بر او در عرش از خواجگان

بیکر

بیک عالم زمین داد و زمان داد
 به بیکر یکتای جاودان داد
 بر افکش پیش باز آمد تجیل
 دو به دو در کمال آید خیل
 که بک نخت پای افرش
 غان پر است دست احتشاش
 بسوی مسجد اقصی غان داد
 تنگ پورادش آسمان داد
 ز آدم تا مسیح انبیا جمع
 همه پر داد کردید اندو شمع
 دران مسجد امام انبیا شد
 خم آیدش محراب دعا شد
 پس انکه خیر باد انبیا کرد
 بر افکش دوراه کبریا کرد
 بر پری تختین عرصه چو در
 قریح بر کمالشش بود
 فری کادی کرد و در کاش
 نداده در دو هفته افتاش
 دران منزل همانم کرد شکیر
 و بستان دویم را ساختن
 عطا دلوح خود او پرورش
 که اینهم هست کن بخلین خویش
 چو در بزم سیم اواره اندیش
 بچا در زهره ساز خود نهاد

چو کردش نهانی خلوتی را
 ز کس در آن خلوتی جای
 چو را کج قاصد از انما ساید
 نه بر سر که آید در کشاید
 چو با حبیب افتد نهانی
 نه کس است آه در بانی
 کس آنیک را باید با محب
 که روشن کردش اسرار
 بود نفس نی نقیضش
 مراید که کشف نطقش
 چهار اطمی کند چندی و چونی
 کلامش را طراز آید سلونی
 بتاج انما کرد بر افراز
 بدین سر شود از جمل ممتاز
 بر او رنگ سلونی جا دهندش
 کنند از انما رایت بلندش
 ملک بخوان او باشد مکش
 بود خوش گنجای سبزی خوان
 جهان همان سر او بیزش
 طفیل آفرینش کرد خوانش
 علی عالی الشان مقصد کل
 بدیش جمله دوست نسل
 چنین آرای شاهان کیش
 جویم قدس دور بارگاهش

ولایش

ولایش عود الوثقی جبارا
 به دناش زمین و آسمان را
 ز پیشانی نور وادی طور
 چنین و روی او نور علی نور
 دو انگشتش خیر چنان کند
 که پشت دست چهره است
 سر انگشت اسوی بالا نوی
 حصار آسمان را در نشاندی
 یقین او کرد شک و ظن پاک
 کمانش بر تر از او نام اوزک
 رکاب دل اوطوقی از نور
 که کردن را بان زیور و مهر
 دو نوک تیغ او بر کار داری
 ز غطش دور ایمان از احصای
 دو لمع نوک تیغ او نزدیک نور
 دو پینار از چشم دو پیکر
 شد آن تیغ دو سر که در مشت
 برای چشم شرک شک و انگشت
 شرفش ب حفظ اطمینان
 همان از دمای شکر آشام
 مولای نفی نوک القمارش
 بکیتی نفی کفر و شرک کاش
 سر کشید او در صف دردی داد
 ز لایم لافتی الا علی ارو

کلامش نایب و می آید
 کوا این سخن را تا بمی
 لغت فهم زبان هر سخن
 طلسم آرای نقد رای مرغ
 وجودش اولین دم تا با آخر
 میر از صغایر و ز کبایر
 مثال الله زهی ذات مظهر
 که اندکس او نفس نمبر
 دو ستر فیض از یک قلم جود
 دو شاخ رحمت از یک اصل جود
 بعینه همچو یک نور و دیده
 که از چشم کوه پهن ندیده
 دویی در اسم ایا یک ساسا
 دو پس عاری ز فکر این بها
 بس این شامد که بودی زویی
 که احمد خواند با خوشیش زویی
 کر این یک نگر برخ پرده بستی
 جهان جاوید در طلعتی
 نخستین نخل باغ الجلابی
 بد و خرم ریاض لایالی
 ز اصل فرع او عالم بدیدار
 یکی کل شد یکی اصل یکی بار
 و رای اویش پایدار و
 نموده هر چه بسوی سایه

کمال

کمال عقل تا اینجا بر پی سخن کا اینجا رسانیدم که می
 در صفت سخن

سخن صیقل کرد آن رحمت
 سخن مفتاح ابواب است
 سخن کنج است دل کج و کج
 و ز میزان عقل جان کج
 درین میزان عقل کج جان
 که عقلش کف شد کف جان
 سخن در کف آری ز آفتاب دور
 که چون خالی کند عالم شود
 ز کوشش و لش کار لامکانی
 ز دیگر بوم برق آسمانی
 که نه صدف حق دیده
 نه از ترکیب عنصر آفریده
 صدف دارد نه دمان پدیده
 چو این در نایتم در پدیده
 در گفتار عمانی صدف نیست
 صدف را غیر بادی زو بکف نیست
 درین نانی دیار خشک قلم
 مجوین در که حود هم میشویم
 ز شهر و بحر این عالم بدو شو
 بشهر دیگر و بحر دیگر شو

دیار می مست نایمیش مستی آباد
 در و بگری ز خون جوش ز پیداد
 در آن دریا مجال غوص کن
 کنار و قعر و راه پیش پس نه
 چو این دریا بجنبه زو غباری
 با مکان از قدم آرد تشاری
 نه در هر لامکانی مرگانی
 نه انباش شود کوهرستانی
 بدان سترف گر کنی پای
 بدانی پای نطق کمر زای
 سخن خود راست آب بکافی
 نبردست و نبرد جاودانی
 سپهر که نه و خاک کمن زرد
 سخن از او دارد و در دورایا
 اگر خاک است برایش عباد
 و کبر و خستش برده بار
 تو رنج خویش را قدم باد
 که چون در بطن قدرت کنی
 سخن کرش نکر دی شغیب
 گنجستی بر آوردی سربار
 سخن طغی منشور قدم را
 معلّم شد سخن لوح و مسلم
 دبستان ازل او کشاده
 قلم را لوح در دامن سازد

بخاری

جهان را

جهان اوراد بستان قدیم
 الف بی خوان او عقل گیل سلیم
 سخن اسپن گفت شهود است
 نمود و بود بود و بود است
 سخن از رشته زان چرخ است
 که آمد پره اش بال رشته
 سر این رشته کم دارد خود مند
 که چون این رشته با جانی پیوند
 ازین چون دنیا بد صد مهرش
 خور و هر دم نثار حکمت خویش
 نیار و سربون مضر فیهنک
 که چون از کجا شد تلای چنک
 نوایی گانه بین گلابی آرا
 و مضراب بانهای میاز است
 درین کو سیتی روحانی ارشاد
 چو تمسقا عرف بود باد
 ازین تخی که شد جازا طیار
 دلم را نوش جان کرد خود و خاک
 از انخاری که آمد بوی انار
 بعشق او نهد صد دلباس
 کل خود در دست تارست کل
 که داند تا نهد سرازول که
 بهار و از و عتقا آشیان
 زبالش قهر شاهي را یکان

گوشه‌ای سبزه دیدی پهلوانی
 فروغ این چراغ اسبانی
 که در دشت و دهن و دین و دین
 بر او میدرخشید و چون من
 نداری که میزبان این نور
 بودی چوین کافور از نور
 که با خورشید دارم عشق بازی
 که تا خورشید باشد باشم
 که شد این نسبت و نامش مسلم
 مشو خفاش ظلمت خانه دل
 بهانه سگ است بر ناله خورشید
 بیا و خشی تا کی و پسند
 خورشیدی که بر پیش خورشید
 خورشیدی پوده پلوش را ز باشد
 نه مانند سخن غما ز باشد

چو در احرار اسرار کردند
 خورشیدی را امانت دار کردند
 بر آنکس که همه یکسو شسته
 خورشیدی رخ صد عیب بسته
 خورشیدی بر سخن کرد رستی
 ز آسب زبان کس رستی
 بسا ناکشتری که گفتش
 کند همکاره جان بر بدن
 زبان آدمی با آدمی را
 کند کاری که با خسی کند باو
 زبان بسیار بر باد داد
 زبان سر اعدای خانه را داد
 عدوی خانه خنجر تر کرد
 تراز خصم برون پر نیز کرده
 خورشیدی پاسبان اهل از است
 از آن کجک این از آسب باز است
 نشد خاموش کجک که میاری
 از آن طوطی باز سخا ر می
 اگر طوطی زبان می بست و کام
 نه خود را در نقش ویدی در دام
 نه بلبل در نقش ناله میاد
 که از فریاد خود باشد بغیر باد
 اگر رنج نقش و خواب دیدی
 چو بوی تیار سر در پر کشیدی

ولی آنجا که باشد جانیست
خوشی آورده و صد قصه کار
اگر بایست داریم بود خاتونش
زبان بودی عیب بیجا حاصل گشت
ز گوشت بفتح بودی و زبان
که باشی گوش چون باید زبان
نوا برد از ای مرغ نوا ساز
که برغان در گرفت آواز
نواکنون بلبل این بوستانی
صلای زن بهر هم استانی
سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم برغان سخن سر کن
نودستان زن که باشد عالمی گوش
زبانها را سخن کرد و فراموش
کتاب عشق بر جای بلند است
ورای دست هر کوه پست است
فر و گیر این کتاب از کوه طاق
که نشویش کس و فرسودش و راق
ورق نوا ساز این برین قدم
ولی نازک تراستی و ده سلم
اگر حرفت نازک بار بار باید
قلم نازکی بسیار باید
چون مطرب نازکی خواهد در ملک
وند مطرب نازک بر رک چیک

قلم بردار

کلی نوا ساز که در نوا ساز
کلی نوا ساز که در نوا ساز

کلی نوا ساز که در نوا ساز

قلم بردار و نوک خنجر کن تیز
بشیرین تمهائی غنیت اکبر
نوا می عشق را که نغمه ساز
که در طاق سپهرش سجد اواز
خنک بنکار کن حرف و قافرا
برادر از چنگ نامید این نوا را
حدیث عشق کو که جلد آن به
نه هر جافه آن استان به
محبت نامه از خود و برون آر
تو خود دانی نمیکویم که چون آر
نموداری عشق با کدازان
بیانش از زبان جانکده ازان
زبان جان کده ازان آتشین
چو شمعش آتش اندر آتشین
چو شمعش آتش اندر آتشین
کیمی میل است به هر دو خاص
کشان آن زه را تا مقصود خاص
رساند گلشنی تا بگلشن
دواند گلشنی تا بگلشن
اگر پویی ز اسفل تا بعالی
طینی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بآب باد تا خاک
زیر ماه تا بالای افلاک

در چگونگی میل که لازم است

کلی نوا ساز که در نوا ساز
کلی نوا ساز که در نوا ساز
کلی نوا ساز که در نوا ساز

همین میل است که روانی میل
 بر این شستهای پنج و پنج
 ازین میل است هر جنبش که پنی
 همین میل آمد و با نگاه پست
 همین میل که این را در است
 به طبعی نهاده آرد و بی
 برون آورده همچون آتش
 ز شیرین گوهرین را در آتش
 زبان شمع را کرد آتش افروز
 ز گل بسته لیل از و بال
 غرض کنین یل چون کرد و تو یلی
 وجوه عشق کش عالم طفیل

ص ۳۳
 ص ۳۴
 ص ۳۵
 ص ۳۶
 ص ۳۷
 ص ۳۸
 ص ۳۹
 ص ۴۰
 ص ۴۱
 ص ۴۲
 ص ۴۳
 ص ۴۴
 ص ۴۵
 ص ۴۶
 ص ۴۷
 ص ۴۸
 ص ۴۹
 ص ۵۰
 ص ۵۱
 ص ۵۲
 ص ۵۳
 ص ۵۴
 ص ۵۵
 ص ۵۶
 ص ۵۷
 ص ۵۸
 ص ۵۹
 ص ۶۰
 ص ۶۱
 ص ۶۲
 ص ۶۳
 ص ۶۴
 ص ۶۵
 ص ۶۶
 ص ۶۷
 ص ۶۸
 ص ۶۹
 ص ۷۰
 ص ۷۱
 ص ۷۲
 ص ۷۳
 ص ۷۴
 ص ۷۵
 ص ۷۶
 ص ۷۷
 ص ۷۸
 ص ۷۹
 ص ۸۰
 ص ۸۱
 ص ۸۲
 ص ۸۳
 ص ۸۴
 ص ۸۵
 ص ۸۶
 ص ۸۷
 ص ۸۸
 ص ۸۹
 ص ۹۰
 ص ۹۱
 ص ۹۲
 ص ۹۳
 ص ۹۴
 ص ۹۵
 ص ۹۶
 ص ۹۷
 ص ۹۸
 ص ۹۹
 ص ۱۰۰

نیسی هیچ میلی جز در آغا
 اگر یک شعله و خود صد بار آ
 شراری باید اول آتش آینه
 تف این شعله مار و در عکرا
 ازین آتش دل کان و غوغا
 کسی شریک این آتش کور
 اگر چند آتش سیوان فروز و باشی
 مدد از ندکی بر چست عشق
 ز خود بگذری ز نهان زهار
 بعین عشق انگو بیده و شد
 بنهر سخی کند سنجیده عشق

ز اصل عشق اگر جوئی نشان
 باصلش از کردی یک شمشاد
 کز استیلاست آفر آتش تیز
 و ز این آتش دل پارسه رها
 اگر طوفان شود او را فراغ
 سراپا که همه جان است در دست
 چو عشقی در تو نبود مروه باشی
 رخ ما یک به کیت عشق
 بمشوق او و عشق از دست نکار
 همه عیب جهان شش مهر شد
 بنقد عیب هرگز دید عشق

تمشیل

مجنون لعل در کجاست

مجنون گفت دوزی عیب می
که پیداکن به از بس کی نوی
که لیلی کرچه در چشم تو صورت
بهر خوی زین او قصور
ز حرف عیب مجنون برآفت
در آن شغلی خیر آن سدد
اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوی لیلی نشینی
تو کی دای که لیلی چون گیت
کز چشمت بهین زلف و روی
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیش مو
تو ابرو و او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خون
تو لب سیب بینی و دندان بوی
کسی کور و تو لیلی کرده نام
ز آن لیلیست که من بروه ارا
اگر میبوی سیلی بهی بود
ترا در کردن او حد سیو

وصف عشق

مزه عشق بس شکل است قبول عشق بر جای بلشت

شمار عشق نبود هر سوسنک
بند عشق بر صیدی بقراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد
کجا از صوه سپید انداز باشد
کوزنی بس قوی نباید
که با وی شیر سیلی از ما ید
مکن باور که هرگز ترک کند کام
ز آب جو نمک لجه آستام
دلی باید که چون عشق آوزد
شکست با وجود یک جهان شود
اگر داری دلی در سینه
مجال غم در در سینه سنگ
صلای عشق در ده در زنده دار
سرکوی فراغ از دست بگذار
در آن طوفان که عشق غایت
کند باد حسنون را آتش آینه
اساسی که نداری کو بهیا
غم خود خور که گاهی در ده باد
یکی چراست عشق پیکر آن
در و آتش زبانه در زبانه
اگر مرغ ایی اینجا زن پر
درین آتش سمد رشو سمد
فراغ بال اگر داری نیست
ازین آتش سمریت کن نیست

زانا عشق بس را در است
 بهر کای شیبی یا فزاید
 نشیمن چیست خاک کشتن
 فرار او تمام از خود گشتن
 نشان آنکه عشقش کار فرات
 ثبات و سعی در قطع تنگ
 دلیل آنکه عشقش در نهاد است
 وفاء و عهد بر برگ در است
 چو باشد کن عشق و عشق باری
 زلوت از زبانش عساری
 غصه دار همه کیس و نه دارن
 غنا خود به دست و دست دادن
 اگر گوید در آتش و در غیبتش
 گلستان دانی آتش کاه آتش
 اگر گوید که در دریا نکلن رفت
 روی بارخت و منت داری آرد
 بگردن پاس اری طوق نسیم
 نیایی فراق از امید تا بیم
 نه بخت غم دهد و نه دل شادی
 یکی دانی مراد و نامرادی
 اگر صد سال یا مال کند و رود
 نیامیزد بطرف دامنست کرد
 بهر فکر و بهر کار و بهر بار
 چه در غر و چه در تنگ چه در عار

۲۹۰

به صورت که باشد ناگه بر
 بحر معشوق نماید در ضحیت

تمشیل

یکی فرما در ادب تون دید
 زو صبح پستونش باز پرسید
 ز شیرین گفت در سر سونست
 بهر سنگی ز شیرین داسست
 فلان روز آن طرف فرمود
 خود آمد ز ملکون بر فلان سنگ
 فلان جا ایستاده سویی رفت
 فلان نقش فلان سنگی پسندید
 فلانجا ماند ملکون از تنگ رفتی
 بگردن بردم اورانا فلان سویی
 غرض این گفت بودش همگی
 که شیرین را بشیرنی برود نام
 بخوبی

وصفت عشق

زبان و ان رموز کیمیاست
 که گویم حل عقد کیمیا چیست
 نه بخت و نه دران امر محتاجست
 که در اثبات نقشش قیل و کفایت
 سخن در کیمیا بی جسم و عاقبت
 که کر خود کیمیا بی است

بیازین کیم از کن است غنی کردان وجود غفلت را
 که اکثر وجود اکثر غفلت است که اکثر وجود اکثر غفلت است
 برین اکثر اگر خود را از نند خاک طلائی کرده اند هر تیرگی پاک
 که برین کیمایویی بر سنگ عیار سنگ باشد ز رنگ
 صفات عشق را اندازد کجا که عشق حوت تازه نیست
 ز جام عشق اگر سخل خود می کند منسوخ جود حاتم طی
 خواص عشق بسیار بسیار چهار عشق دیگر است در کار
 نهیب عشق اگر باشد ز نال زنده زالی بقدر چون رسم نال
 که در اسر زونا پیدایشی اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
 ز بحر عشق اگر بار د بخاری شود هر شوره زاری مرغزایی
 ز کوی عشق اگر آید سیمی شود هر طعنی باغ سیمی
 همه دشوار با آسان کند عشق غم و شادی همه یکسان کند عشق

کرم صد قلم آید بر کدکام
 تو چه کن عشق و پیش کام
 کرم صد بند بر هر دست
 مدد از عشق حواری از غم
 منادی میکند عشق از چو دست
 کمال اینجا است دیگر جاد چو بند
 اگر اینجا زن آید مرد کرد
 بیا قوتی بر آید سنگ ز نام
 مکتوتوان دوباره زندگانی
 اگر عشق دهد بخشند توانی

بهر کامی نهنگی بر سر راه
 بین اعجاز عشق قلم آشام
 که هر بندی از و دام بکاست
 بین واکستکی و رستگاری
 که نقص هر کمال اینجا است
 به ناقص دیگر جاد چو بند
 رسد بیدر صاحب کرد
 بر دیک جری کریزی ازین جام
 اگر عشق دهد بخشند توانی

ز لیلیار چو پری ناتوان کرد
 عشقش او است سر سفره خانی
 عشقش و ششایی بر دایم
 نهادش بر لبم چو بادا م

تمشیل

کمان شکستش از روی کمانده
 بکلی نوش خندش شد تراش
 همان اندوه یوسف در لاش بود
 دلش با عشق داشت پیوند
 کمال عشق در روی کار شد
 نهال از کیش بارور شد
 سر موی عشق او نمیکاشت
 بخیر یوسف نمیمشت و نمیمشت
 بود کشت ایلم جوانی
 شتی کشت در زندگانی
 نیرد اینک داد بیدگی داد
 دوباره عشق او را زندگی داد
 اگر میبایدت عمر دوباره
 مکن چو نه عمر از عشق پاره

وصف حسن

زهر جاذبه حسن برین نمیدی
 سری عشق به کجای می
 نیازیست به جابست نیازی
 نباشد ناز اگر به نیازی

کافی

کفای باید از مجنون در آغاز
 که اید چشم سیلی بر سر ناز
 ایاز از جلوه ندید بسیار
 نیاید همچو محمودی خسریدار
 میان عشق و حسن افتاد اینجی
 زنا غیر نکاحی نیست از دور
 نه عذر اکسی دارد نه دامن
 که میکرد چون معشوق و عاشق
 ز لجاجت و یوسف نهفت
 ز نام و نشان هم شفت
 نه بیرون کسی و نه درون بوی
 بهم ناز و نیاز از رنگ پوی
 نیاز و ناز از ایت بیوقوف
 نه عاشق اکسی دارد نه معشوق
 در راه نسبت هر روح با روح
 زری از شنای مست مفتوح
 ازین در کان بروی هر دو با
 ره آمده ناز و نیاز است
 میلان این دو دل کاین در بود
 بود در راه و ایم قاصد را از
 نام اگر کرد نه همه است
 کمان آن میرکان در توانست
 رجادی از خشت و گل
 بر آوردن توان الا در دل

کافی

نخی سهل است کردن از تنی دور
 دل از دل دور کردن نیست
 در آن قریبی که باشد غریبی
 غل چون آنگند بعد مکانی
 تن از تن دور کردن نیست
 بلا باشد چو باشد جان تن
 غرض که آشناییمای جان
 که همچون خواه در می خواه در دست
 بچو لاسگاه لیلی میکند
 نهانی صحبت آنگاه تن نیست
 نهانی صحبت جانها جانها
 تو دایم در میان راز میانش
 در آن صحبت که جان در دست
 بشهوت قرب تن با تن ضرور
 میان عشق و شهوت در دست
 بشهوت قرب صبا نیست ناچار
 نه از عشق با این کار بکار
 ز بعد ظاهری خسرو زنده خوش
 که ارد دست یا شیرین در دست

دل از دل دور کردن
 نخی سهل است کردن از تنی دور

چو پال است از غرضها طبع

چو پال است از غرضها طبع
 از شیرین نیست حاصل کام پرور
 ز قرب بعد کی می آید شریاد
 از آن پوید بیازار شکر تیز
 ندارد که ممکن کامی که ناکام
 بکوی دیگری باید دشو کام
 بشغل صد مهر خسرو رفتا
 حکم حسن شیرین کی کند کار
 بیایه جست پکاری چو فرما
 که بنوازش پی کاري فرستاد
 رو دخی شیرین پای کویان
 نشان خانه فرما دجوبان
 مران شکار فرمای بوکار
 سرع کار کن مریت ناچار
 سیاه کار مایی کار کن است
 اگر چه عده سعی کار فرماست
 درین سرم اساس ویرید
 بچیزی عامه کس بود شاد
 بود و هر دل بدون فاص بند
 ز مشغولی بدون فاص شوند
 برون از نسبت هر اثر راکی
 سرشته هر کلی از آب و خاکی

از آن کل شلخ امید ی کسبه
 چو غمی گشته هر شاخی بر کسبه
 دلی انگس که باتلخی کند خوی
 کسی گرفته باشد چاشلیک
 ترش رویش کند تلخ بادم
 چو خمر و این هر آلوده نشد
 نمودش تلخی آن زمر چون نش
 اگر چه بود شته ی زهر مانده
 چنان از دود گشت آن طلیح
 بخت با خدای کریم آلود
 دلش پر شکوه جانش پر شکا
 درون پر جوش و دل با سیه شک

شده حاصل از آن کل ششیده
 یکی از هر در بار و یکی قینه
 نسا از یکجهان زهرش ترش
 ز اندک تلخی کرد عنان تاب
 سگر خواهد کرد و شیرین کلام
 ز زهر شمشیرین شکر خنده
 کردش عشق ز ما قصب
 بکامش یکجهان تلخی را کند
 که عاف گشت باز نش تدارک
 لبش پر زهر و زهری سکر آلود
 وی خود دیر پروا در حکایت
 سویی بازار شکر کرده اندک

مراج شاه نازک بود بسیار
 بود نازک و طبع از بار مان
 یکی طبع شهنان و تکرار مان
 ز طبع زو صرخ پادشاهان
 دگر از خوی تکرار سازان
 کسی زین هر دو کوی هر همدست

مذاود طبع نازک تاب آزار
 که جویند از پی بخش بهانه
 دگر از کلر خان و کلر عذاران
 پیرس از من پیرس از او جوان
 پیرس از من پیرس از پشیمان
 به اند خشم و ناله که ایدست

آغاز داستان

در این گفت و گوی عشق بنیاد
 غرض عشق است شرح عشق
 دروغی میسر ام راست
 که هر دو کل که عشق می بیدش
 با آنک که مطرب کند ساز

که دار و نسبت از شیرین فرما
 بیان عشق و رخ و مکنش عشق
 بنسبت میهمان خویش
 نویسی نیز نم بر عادت خویش
 بان انگ می ایم با و

بنده منم فرماد شیرین شکر خند
 کرد چون گوهر کن جان بایم
 تا دوس چه فرماد و چه شیرین این بهمان
 سخن این است و دیگر فاساد
 ز طایای که ممکن بانشه تیز
 که دارد کار شیرین شکر ریز
 چه شیرینی ترا شد کار فرمای
 بیا خوش پای که بان پیش پای
 بر پر ویز که از کوی شیرین
 اگر نبود و یف خوی شیرین
 که آید تیشه بکف سخت جانی
 که بگذارد و بعالم داستانی
 رفیق خرد و بصفایان نبرد و شکر شیرین
 گشودن بشنودین و سپا چه باز
 که شیرین میرو و چون بر نیاز
 تقاضای حال این است و خوی
 که شوقی باشد بکانه پای بی
 و خواهد غمزه بر جاکش زندیش
 کسی باید که جانی آوردش
 رکاه بیرون تازد نکاه می
 تواند ناختم بر قلب کاه می
 بشتفی که نباشد مشغول
 بماند کار و ان ناز مغول

چو خسرو هست از شیرین جویی
 معطل ماند شغل در باری
 بجایت خاطر شیرین غمین بود
 وزان پروتقی اند و مکن بود
 ز بی باری دلی بودش چنان
 که بودی باد و دیوار و جنگ
 دلش در شکای سینه است
 بلب جان در خبر کمری شسته
 بجا سوسان سپرده را پرور
 فبردار از شمع کاهم شبیدیز
 اگر بر سنگ خورده فعل نک
 وزان خوردن شرابی پیوست
 هنوز آثار گرمی در شر بود
 که در مجلس شیرین خبر بود
 فبردار داند شیرین را که خسرو
 بشکر کرد چنان هموس نو
 از ان بد عهد و ساز قدم
 تراوش های شکش رخ بخت
 از ان خمی که بد دل کار کرد
 کذا در کیه بر خون جگر داشت
 از ان پیشش که در جان کار کرد
 درون سنگ انکار میکرد
 نه غیرت بادلش میکرد کاری
 که استیش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند ز در آرمایی چنان گیرد که ز نهودر بایمی
 یکی آنجا که عاشق پند از دور ز شمع وصل بزم غیر پر نور
 در جای که معشوق فاکیش بپند نوکلی یا لیل خویش
 بران می بود که در چاه پیش که پیرون آتش از سینه پیش
 ولی هر چند کوشش میسیر دل خود را ز در شمشیر میسیر
 نه خسر و در دلش آچمان در که آسان مهرش از دل بر توان
 دوتی چو در طبع کستی کند جای عجب ارم که پیرون نه بایمی
 زنج وین رفتی بر توان کران بر جانمانه ریشه چند
 نهالی بر خسر و رسته از دل زنج و رسته کردن بود مشکل
 غیرت از دل شیرین خیالش که با جان داشت پیوند نهانی
 سخن پاکس گفتی به شفتی و کر گفتی غناب الوده شفتی
 بر بخش رفتن پرویزان کاخ برو اهل عزم داشت ستاخ

در این جا که عاشق پند از دور
 در جای که معشوق فاکیش
 بران می بود که در چاه پیش
 ولی هر چند کوشش میسیر

جدایی را بهانه ساز کرد بهر وفی غناب غار میگرد
 ز باننش زخم فحش داشت در زیر چرخ زخم زهر الوده شمشیر
 کسی که الوده زهر است جاننش همیشه فحش بار و از باننش

تمشیل

ز هم پرواز اگر مرغی قدور نفس باشد چشمتش کلشن جور
 کشتن آتش شمع سرور نماید شاخ سر و شش چنگل باز
 رند طبعش فکر آب و دانه ارم باشد برو صیاد خانه
 نه کل بر پا آسب خارش نماید آشیان سوراخ مارش
 نذوقی آنکه افشانده عیاری کشته مغول و در مرغزار ی
 نه آن خاطر که باز از دهر وی کند بازی بمقتار طراز ی
 باغ و راغ در کنجی خنیده سری در زیر بال خود شیده
 دل شیرین که مرغ بستیز پرش ساعی است بسته بود

ز بس غم شد بران مرغ شاینگ
 سر ایستان سر چون قشنگ
 دیگر مرغان پر اندر پر نوا ساز
 غم دل بسته او را راه پرواز
 ز ناخوش بانک آن مرغان کج
 بران شد تا پرواز کوشه کج
 نمیدر شاخساری آشیانه
 شود ایمان از آن مرغان خانه
 ز کار خویش برادر دشاری
 کند کاری که ماند یاد کاری
 ز پر کاری شد طرح آسای
 که از کارش کند هر تنی آسای
 بشغلی خویش مشغول است
 ز خسر و طبع را مژول سازد
 یکی را از پرستاران خود خواند
 کشید آبی و اشک از دیده اند
 که دیدی آشنایم بای مردم
 بر دم پو فایم بای مردم
 بنامیزد بی یاری و پو نه
 عفاک اسد ازین چاره و کو کند
 چو خمی است از آب و گل من
 دلم کرد این که لعنت بر دل من
 تو او را بین که مارا خواند بر خان
 خودش جای در فرمود بهمان

بازار

بازار شکر خود کرد استک
 در اینجا شانه بادل تنگ
 بخسرو ماند این بستان این
 موافق نیست طبع با مویش
 درین آب هوا بوی نیست
 بچشم کس باغش حیات
 فقیه آن بلیل مسکین شد روی
 که اینجا با کالی خود کرد و سروی
 یکی چو کبک میخواست هم شکفت
 غالی مرطوب بر سبزه مفت
 نیم چشمها پیوسته با هم
 ساطع سبز با نکست با هم
 صفیر در عکان بر هر سنگ
 کاش خوش رنگ مرغانش تنگ
 چنین جایی برای من مجید
 پیوید و رضای من بگوید
 کرین مهمان نوازیهای بسیار
 بسی شرمند ام از روی آبی
 باین مهمانی و مهمان نوازی
 توان صد سال کردن عشق باری
 بزرگی کرد و مهمانرا نکودا
 چنین دارند مهمانرا که اودا
 فرونگ داشت هیچ از میرانی
 که بر خوردار باد از زندگانی

کراچی کسبانی دیوار دارم
 پنجاه و شش هزار و سیصد و هشتاد و هشت

چه زهر آلود شکر که خوردم چه دگر اندامها که برداشتم
 ز بهی مهان شش آن صاحبی که ایستاد برایش آتشنا بی
 کند از خانه و مهان کرانه کز دارد خانه با مهان خانه
 رفتن برستاد آن بسبب مقام

خوشا جای و خوشا بوی که افتد قابل طرح بسای
 خوشا سر منزل و خوشا سر سنی که باشد لایق سندی
 عجب جای بیاید بخت آنکه که بر شیرین سرارد بهر رو
 ملاقات شیرین چو دیده اند پرستاران جنبه بشیدند
 بکوه و دشت میراندند از رخسای خاطر شیرین غیاث
 سر آهویی به بدندی برانی گرفتند از آن اسرار غی
 یکبکی که رسیدند بدستی پی رسیدند از وی که گشتی
 بهر چشمت در مرغزار ری همی کردند بودن را ستاری

بای

بدین منجارد روزی که گشتند کتا آخر به شتی برگشتند
 صفای نطفان با سبزه اش صفای وقت و وقت لاله اش
 هوایش اعتدال جان گرفت نم از هر چشمت حیوان گرفت
 ز کس که سایه بر خاکش نهد ز جاحستی و در پایش نهد
 اگر مرغی بشناسد سیدی کشادی سایه اش بال پریدی
 گلشن حرم بیلان پرورده از نوای بلبلانش عشوه پرواز
 تو گفتی حسن خیزد از ویش فتوح عشق بریزد از هویش
 بشیرین آگهی دادند از آنجا از آن آب و هوای غیب
 که در دامان کوه و کوه ساری که تا کوه است از آنجا نوه داری
 یکی صحرای عشق و کشت فزای او صدانه رعد زیاده
 اگر بر سبزه اش پویی بوی سر روی بیایی ز غفران تک
 رسید به برایش تا که گاه در خفاش زده بر سبزه چگاه

کشتاد چشم از قلعه کوه
 ز کوه کشته بگرد مشبه انبوه
 زور یزد چو برد امان کسار
 رک از بیت پنداری که بار
 خورد بر کوه کو به یک سنگ
 صدای او رود و فرستد سنگ
 پر اندر پر زده مرغ آبپاش
 بجای سبز بر آب و آبش
 زمینهایش آب پرشته
 در و کلههای رنگارنگ
 کله لاله است اندر هم گشته
 بساطش در نقاب گل نهفته
 اگر گلگون دران کرد و غناش
 نمیشد انداق باده در پی
 همه جایش بر ای صحت می
 اگر شیرین دران نرمی بند نو
 در کرایش نیاید بر هم سرو
 ز کج چشم شیرین اشک غلطید
 بجای خود میان کر خندید
 که بروی این طرف خواهد
 زهی شیرین و جان بخش شیرین
 شکر لکمی دهد از بخت شیرین

بدرستی

بهری

چه شیرین تلخ کجی تلخ کای
 ز شیرینی همین قانع بنای
 اگر سوی ادم شیرین کند جای
 نه عیش از دور دیگر بر روی
 اگر چیل است اگر بخا صین
 بود زندان چو خوشدل نشین
 دل خوش یادی آرد کلزار
 چو دل خوش نیست کلزار است
 اگر دل خوش بود می خوشگوار
 شراب تلخ در غم زهر مار است
 رزم که کر کشایش
 غمی دارم که کر گیرم شمارش
 شرب تلخ در غم زهر مار است
 که امین دل که امین خاطر
 ترا گویند خوش طایفه است لکش
 بلی اطراف کوه و دامن دشت
 چه حسنی دران مرغ و کاه
 چو دامن اندر کوه اندوه
 چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه

هر سوی ادم شیرین اندر روی
 ز کوه کشته بگرد مشبه انبوه
 زور یزد چو برد امان کسار
 رک از بیت پنداری که بار

در کشف جای کوه سار است که دشتی پر گلها می بهار است
 بلی می خوش بود در دشت و کوه سار ولی بانی که باشد بر کوه سار
 بود بر بلی کل تشین باغ کش افند از قفس نظاره در باغ

یار کویار

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته در دشت بیستان بود و بندار پاشا بود
 زنده شش طایران بوستانی صلا می غبت هم آشیان
 چوپر زده دید بلل خوش بسته عدوی خانه در پهلوی بسته
 بر آورد از سگاف میوه خوشی پر فراش از سبزی بسته
 که مرغی را چو ذوق از سر و شمشاد که پر وارش بود در صیاد
 شکارگاه از کانه شکارید نشاط سر و کل فرصت شیارید
 که صیاد را با من شمار است در هم با شکار دام کار است
 قفس باشد از دم فتنه سازی که پند در کین تاراج بازی

بر

رفیق شیری از شکوه

بیت پر شکوه ماه پر شکایت مرغوش لبوس خوش عیار
 سر و سر کرده نازک از جان رواج آموز کاری رواجان
 نمک شش و احسنای سحر ز سر تا با نمک شیرین پر شور
 که بر گوشه ابر و فلک دما ز اشک لب ترا افشده
 مزاجی در غرض دیر فرسند عنبالی با عبادت سخن نهاده
 بر رفتن او و غیزد گرم مایه چو نایان در بنا می ست پای
 اشارت که و تا کلکون شیده زمشکو رفت پیرون شیدند
 برون آمد ز خسر و دل را بشارت نهافش صدر از انش در نوش
 بخاضان گفت یکدیگر دید زنها که دیگر باشند م اینجا سر و کار
 زهر چینی که بهرست با نازک برون ازین غنا نه تنگ
 زهر منسی که است از مایه تنگ برون آرید ازین در شکوه شوی

ادوی

شما کو یاند ارید این مثل یاد
 که باشد در طبع آدمی زار
 یحرم آنکه در طبعم وفا نیست
 بطعم آنخس شش شربت
 اگر میبود عیسی پو غایبی
 نمیکرد از شما خسرو جایی
 ز شیرین این بنار انو نهاد
 که این آیین به خسرو نهاد
 بخیر طبعی باید زد نه بر من
 نمیداستم این نهاد و راز من
 پس آنکه خیر باد یک یک کرد
 پیورش لعل شیرین پر ملک کرد
 ز دنبال و دل عکس آلود
 فرو بارید اشک حسرت آلود
 که ما رفتیم کو باد لبر نو
 بیا بنشین بعیش و نارسه
 بگویدش بعیش و ناریش
 چو کندی چست به چوبی
 چو کندی چند گفت این از جای
 خنجر و چنگ بر کوه میراند
 نهاد اندر کباب بهیجی
 خور اندر پیشش آن پوستان
 کمی تند و کمی هسته میزند
 پرالنده ز پی تاران پویان

که از ما بر عزیزان تنگ شده جای
 نپنم بودن خود را در آن ای
 سگیزان کلید کج درشت
 علامان قوی ستی پستی
 درون رفت و در بارش
 متاع خانه پیردن نهاده
 مقیمان سرم چون حال دینه
 یکبار از قوم بیرون دویدند
 که ای سرخیل ما شیرین بدخوی
 مثاب ما چنین یکبار کی و
 نه آخر خود سک این استنایم
 چو از خاطر زینسان کریم
 شدی خوش نو و لیر و سیدی
 مگر کاین نیست خبری اعتنای
 تو در اول باری سخت باری
 ولی آفر عجب بی اعتنای
 نمیباید مردم استنای بی
 چو کردی چست به چوبی
 مروت کو محبت کو و فاکو
 اگر داری نصیب جان ما کو
 مشکرب گفت ای پنهان
 ولی کو یا کناه این زمین
 من اول کانه م بودم و فاد
 درینجا سر بر آورد بدین کار

مکتبہ اسلامی

نیازی یافتنی با خود نیست
بهر او ان خود لپ شکر کرد
از اینجا که است پنداری کل
تعالی است چه خرم سر و مبت
بساط او نشاط افزای مزباد

مدرسہ عالیہ اسلامیہ

بنایی را که باشد حسنی
سند اول قدم در مرز باغی
بیک روزش رساند پای پای
که باشد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که برسد کلام
شرایش باید رنجت در جام
کند یک خشت از بنایش
کنند ویران زار روز نخستش
بنای حسن مست است
اساس عشق یارب بخلل آید
گذشته سالها از عمر شیرین
همان بر جاست نام قهر نیرین

بجز آنکه اندوهم نیست در پی
 بهمین اندک آفتد پیش و راند
 بر اندالقصه تا آن وقت که سزا
 هوایی چون هوای طبع عاشق
 لبش اعمد نوشته باشک خند
 ز چشم خوانش فتنه جریبست
 غور آمد که عشقی دیدم ز دور
 در اندیشه شیرین بادل خوش
 چها میگویم طبع هو سناک
 طبع است تعدا ز میاست
 نسیمی که می از دستش
 اگر در کل اگر در لال ویدی

نمید اندک چون ره میکند طی
 چه داند تا که آید که ماند
 بخمن دید سبیل کل بحر و ار
 فرا جش را هوایی بس زانق
 نکر رانده شد با غمزه پیوند
 بجز متکاري قدش کمر بست
 اگر در و ضرورت حسن منظور
 که جانی با هزار اندیشه پیش
 بجز باز این سن بی پاک
 در ناز و کرشمه بار میاست
 معطر کشتی از ان دماش
 نهانی از خودش و ناله بیاید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اسرار کاینکین کا باو ماند
 ز محکم کاری فرماد ماندت
 چنین گفت انکه این طرح لود
 که چون شیرین بهامون مارگی
 فضایی دید خوش آب و هوایی
 برای کار او فرمود جایی
 نه بادش اغباری بوده بر روی
 ز آبش کل آلوده در جوی
 بساطش اهوای غنیمت
 طلب برمود خاصان سرخ
 که میخواستند استاد و استاد
 در افشان شد ز یاد کیم
 به کار بزرگان ساز داده
 دو استاد هنرمند مترز داد
 به کار ایشان میمنت
 بدولت فائده و بر شاه
 به کار ایشان میمنت
 که از دست ایشان عالمی بای
 شتین پرهنر صنعت نمایی
 شماري رفتند با صنعت
 برون انکشت و طرح اسایش
 هر طر مش بوضوح مهندسی
 خود فی پیش اندر کم و کاست

ولی باید

ولی باید که شیرینکار باشد
 بشیرینش جستی یار باشد
 و کر آهن شی فولاد جانی
 که بر بند مشقت و آسیانی
 بود از سخت جانی شکست
 پیرکاری سبک دست و سبک پای
 بخون خود کند این سخت کشی
 بود ستغنی از صنعت و کوشی
 قیاسی از اسرارشان کرد
 بقدر کار روز و ریاشان کرد
 بقطع راه درنگ از باد بردند
 که و زانقش سبق از باد بردند
 گزیدند از هنرمندان نامی
 دو استاد هنرمند گرامی
 بکار خوش هر یک صانع
 بهر انکشت هر یک مهند
 یکی از خشت و گل معجز نمایی
 فلک در پیش او بطرح عالمی
 عجب پاکیزه دستی ساختند
 خوش جستن و نمانش سنایی
 اگر بام فلک کردی کل اندود
 انکشتش کردیدی کل آلود
 بنمایی بر سر سنگ آنها دی
 اساسش تا قیامت استادی

بزاران شش بر هر یک ای می
 چنان دستش مصنف تیر بود
 بجای خشت آفر بود و کما
 نمودی طرح حدیثش از رنگ
 تراشیدی بکسرا شند ز پایی
 بغیر آید این قولش از شت
 چو تیشه کردی او را پاره پاره
 پیاده است کوهی ساکت
 چو دادی تیشه را بیکر کاری
 نمودی بر پرش حدیث بکریل
 برون دادند زینسان چو شت
 که با پرویز اورا همغنا
 بدارن سکه شاهی باش
 همایون پیری طوالت
 ز حور در پیش وی نور باش
 بهشتی طلعتی از جان شست
 جهان در عرض تقدیر دارد
 در آن مجلس با احسان
 بمیلی چند از این آب و هوای
 خوش فتادست با کمالش
 هموس دارد یکی قصه دل فروز
 ز چاره پایش در دیر پایی
 ازین صنعت نگارانی که بیم
 ندارد دیگری این خط و پرگار
 ولی از ماه تا ماهی غلش
 بسی از سفید او بدنبال
 بگرد و راه تیر از دو ریانش
 نهفت در پری جان شست
 بسا شامان که در نچر دارد
 کسی باید که آنجا زر کند بار
 بهشتی است در وی حله حور
 فرو چیده بساط شادمانش
 ز پیمشان صنعت صنعت آموز
 راستاوان از و کار از مای
 ترا ماران میان بگرزیدیم
 شمار آنچه باید شده درین کار

بجا از هنر بر هر کف دست
 هر انکاری که با نکرش کرد بود
 که ناد فهم نیز فکری کار
 در صنعت کوی کر تیشه بر سنگ
 سبک کردی چو دست تیشه ز سای
 قوی باز و قوی کردن قوی
 سر پا کردی بر سنگ خار ه
 اگر کشتی کران تیشه است
 هنر مندی که گاه خورده کاری
 پریدی تیشه کر پیش بتجیل
 بدان صنعت کران شش شش
 که مار از پروده حکم نه است
 بدارن

و یص کنج بنای گهر سنج	بگفت این کار ممکن نیست سنج
باید کنجی از کوه کشتادن	کره از سیم و قفل از رشتادن
بود از زر مدار کار عالم	بزر آسان گشود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو	زری چون سنگ باید درازو
خجانی لطف خاطر باشد دام	زرو سیم است دام حد از دام
دو چیز آمد کند هوشندان	کز و بندند دام از چندان
یکی جوری که پیمت بعد کام	یکی خلقی که با عزت زند کام
بر و کر زین دو در ذات یکی	که در دست کند زیر یکی
بگفتندش که ماصفت کشیم	هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که ز خود بپیمار	بپیش ما هنر را اعتبار
هنر کم یافت باشد از دست	هنر چه نیست کان نام گسی

ان کم

هران کوه که مایا بکانش	چو میداشد بود نرخ کراش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور	چو نیکو گفت آن استاد دور
هران صنعت یک بر سنجی بالی	بهایی کوهی باشد سفالی
یکسج و سیم در برخواشد	بشغل خویش راضی ساعش
بزد تیش سنج سخت بازو	زر بسیار کردند در تر بازو
کار کار فرمایان بر کشت	کره بر کوشه ابر و زرد کشت
مگر از هنر ز ما کار سخیم	زمیل طبع خود نینسان بر تخیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم	از از زودی که بازو برشادیم
ز دوق کار فرما کار سازیم	ز دوق کار فرما پنیار نیم
بلی گفتند در پیشانی مسد	نوشته حال پنهانی مسد
برای صورت باطن نمایمی	چین آینه باشد خدایمی
تراوانیم محتاجی بر نیست	که صد بخت بهای یک هنر نیست

تنی دستی نبالدا ز غم قوت
 که اور نیست بماند و بند یا قوت
 میاخن شکستی کو بکن جان
 که این کو بر نهاده و ز کینان
 به دوق کار فرما پیش نه پای
 که باشد دوق کار از کار بازی
 اگر تو کار فرما به این
 چو غش سگد کارش بانی
 که در سرستی کارش تمام است
 بگفت این کار فرما خود کلام است
 بگفتش که آن شیرین شهور
 که پرویز را شوار است بر شور
 ز نام او قیاس کار او کن
 حلاوت سخی از گفتار او کن
 نه تنها دیده جاسوس چاک است
 که راه کوش همراه خیال است
 بگامش زشت آن تو مش
 چنان شش تلخی غم شده فراموش
 از نامش که حبش زبان بود
 از در حل عقد استخوان بود
 از من پیش که در امکان نشادش
 زلال در بنای جانندش
 از انما هوش بجان سلی در آمد
 چو سلی کردش سلی در آمد

ازان

از انما هوش بجان سلی در آمد
 چو سلی کردش سلی در آمد
 از انما هوش بجان سلی در آمد
 چو سلی کردش سلی در آمد

از ان سلیش که در شد از ره کوش
 کمون شد سقف طاق خانه پیش
 با ستادی به ان سلی سلی
 دل خود را کدر بر میل سلی
 بگفت آنکه برین شتلم قوی
 که اند چشم من بر کار فرمای
 بگفتش چنین باشد سلی
 بس است این ناز نای صفت
 که یار و تا از انست باز دور
 که حسن مهر بر ناز دور
 در حسن آنجا که با نسبت عام
 بود ناز منین از رسم ایام
 ولی این ناز در جایی بکیرد
 بودش کس بکاهی بر بکیرد
 سخن پرده در پستان شایند
 غرض از دست بیرون می نهاده
 عبارت بکنایت یاری شد
 ز کتد مدعا اظهار بیشتر
 از ان کجی که میکردند در کل
 و فامیرست از جان مهر اول
 خیالش میل غالب شد در کلام
 که ان خواست طی کردن بکلام
 هوای دل چو کرد و رغبت
 ز جان فریاد می کرد و خسیر

امروز فلک معلوم

تقاضای دل سید پرورد
تن از جان طاق سازد جان
هموس را در کریان افکند
صبری را خسک بر افتاد
دل پر آرزو جان به خواه
سرایای وجود آمده ربا
بدیشان گفت اگر رفتن صرا
توقف از صلاح کار دورا
کسی شوم نه پیش و پیش کسی شایسته
چو مجوسان بود در فاجعه
بزدان کرد از باغ و بستان
چو دیده بدش رفتن استواری
دران سارکاری سارکاری
ستودندش تعریف تحسین
بظاهر از خود و پنهان شیرین
طلب افکشش پانهادند
غرض از خست بر صحرانهادند
جهانیدند بر صحران از اسب
عنان دادند بر نهاده ان گوه
به ذوق خویش کس نکند چون
سخن از فراق خود زنده بند
عمل به عشق تازه آغاز
نهان از یکدیگر و کوشش از

ازان پر سیدی او ایش
وزین ترتیب است ایش
که در بخش نشاط آرای
بساطش نشاط آرای
نداقش چه نه است و تریاک
هموس سوز است طبعش
دلش سخت است یا نرم است
عناش پیش لطفش زدن است
غوری خواهدش بودین چار
که اسباب و شش است بسیار
بگویم که درش بینایی
کجا نازد کجا آرد بزی
بکشدش که آری پرورد
ولی جایی که استغنا ضرورت
تقاضای او با تاجداران
تواضعهای او با خاکساران
کس از مسکین بود مسکین
و کرد دست شکار در آن
سحاب رحمت است پاران
ولی بر کشت از عجز کاران
ازان ابری که در دقطه
شود از رخت او سبزه نه خسیر
چو آید وقت ان گران سبزه
رسد جایی کران و معان خورده

فردا در این روز
مجلس است

فردا در چنان مجلسی که
که نه شامش بیامانند
چنان بری که بر خشک غازی
نم خود را بهد کاه می گذاری
چنان نشوی نه در پای غلی
که تکی کرد و آورد طرب بار
و قاضی است که از کل او
و اموشی نمیداند دل او
دی دارد که موری سودیش
بعد عدش و ستم هم پیش
بیک یا بیاید مدحمان را از
بیکدین بگوید صد جهان باز
ز شوخیا که مخصوص جوات
تو کوی عاشق را که نیست
بیای بر شسته شام
نه از دینج که بگذره آرام
یکی چاک غمانش زیرین است
که نه بر آسمان نه بر زمین است
هر جنبش که خاطر گذشته
بدان میزان غمان انداخته
رود بر راه موری پر خم و موج
که چرخ و خم نمیدان شدن هیچ
سکرتش اندک چشم روزگار
نکرد مهر از آن فنن خبردار

بنام خدا

بنام خدا نقد در وریش کارگاه
شپوید ابلق کردون بیک ماه
چنان در رقص باشد بر نش
اگر ناز و جهان اندر جانش
بر قصد چون ز قصد آری آری
که دارد و پنجهان جاک سوار می
سواری خوش سوار لعب دلی
سواری خوش سری چاک غانی
چرخه در که خسر و صد هزار است
چو آورده سر کند مباره دار است
تبار از کرانه دریا نه
بسیار لایه ده دست بتاریانه
بشوخی از پی آن یک و اند
بیازی از پی این یک جهانند
از پنجهان اندیر در شفت
رسد ز نسوی مرغ کشته در دست
کسوز هر جا که هست اندر سکا
شکار اند از کیک کو به ساد
بکفتاده چو خوش باشد که نگاه
سمندش را که از رفتن ماه
بکفتدش که راهی بسیار
از پنجهان با آن دامان کمسار
عجب خبر که که از پی گشت
که نزدیک است این صوابان

یکی صد گشت ذوق و اضطرش ز دل بیکاره طاقت و تابش
 بهجوم آور در غبنهای جانی سراپا دیده شد در دید پانی
 بیکدین همه دشت و نظرگاه فکندی صد که در هر که نگاه
 بدل حسبتش آن برق از ره کوش زدنش آتش بر این منفعت حسبتش
 بلی چون از زو در دل نکام نظر کرد و مجاور در ره کام
 بوسه اس کمان آرزوست بر آه آرزو سایی شود به
 اساسی و ادو این سپیدار که نتوان کند شش کاهی ز در و در
 اگر صد تیشه همان شود تیز نمیکرد پی این جنبش آهیز
 خوشامید امید خوش انجام که در بر زد بیکبار از در و بام
 خوشامید اگر آید فرا دست خوش بخت کی کین در شش
 تنگ پوی نظر از صد که نشسته در آن هر آن کاش که نشسته
 نه از ابا مزاج خویش میکرد حکمای نه علاج خویش میکرد

باز
 ۱۹۰

رقص شرینی و نگار و دیدن استادان

چو شیرین خمیر و بر طرف کسا^{۱۳} بدان کر غم شود لختی سکیار
 خیالی در دلش بر دم ز جایی و زانش هر نفس در سر هوای
 می عشرت کبر و شصت صبح شام بصبح و شام مشغول می و بام
 صبا حی از صبحی عشرت اندوز خمار شکسته خرد روز
 هوای از قطره قطره باران که امین ابرار نو بهاران
 بساط دشت چون شست خوش کد ز مای خوش و میهایش
 جهان آشوب با برقع انداز بگلگون پاد آورده سر ساز
 بجز ناخفت دامن کسار زمست و بهشتیار شیار
 ز پی تازان تباران سر خوش و یکی پر شیشه و پنهان در دست
 کدشتی چون بر طرف مشیاری باب می کوشتنی غباری
 بخرم لاله زاری چون رسیدی ستادی لختی و جای کشیدی

نشاط داده و دشت کل انگیر
 ازین پیشه بان پیشه جهان دی
 ز ناکه بر فراز پیشه ناخت
 در وی دید از دور آشار دی
 خوشه زد یک بان کار داران
 که رفتند از پی صنعت کاران
 در آنجا بن عیان گیران مید
 رخ آوردند چون در بگو میشد
 سوغ امیدند بر وسنگد کام
 نیاز اند رتقی کام در کام
 غبار دامن افشانند بر آسوی
 خوشه زد یک کر کردن کا پوی
 بد آب کمتر از حد نموده
 بقدر وسع خود هر یک شکر
 بشنیدند لهای شکر آسید
 سخن ملی می شد از نسبت
 چنین تا صنعت را با صنعت
 مکفت از اهل صنعت با که باید
 ز صنعت پیشگان با خود دید

بگفتند

بگفتند از فنون صنعت آگاه
 دو صنعت پیشگان داریم
 دور در کار دان در صنعتی ق
 نمیشود در مشهور آفاق
 نسق بند رسوم هر شماری
 هزار استاد از ایشان پرکاری
 چه افسونه ناکه بر هر یک دیدیم
 که از وی تأثیری شنیدیم
 نخستین کار دان استاد کار
 نمی چنانند از جای پای پر کار
 زهر سحر کی بستیم مثال
 و میدی باطل سوی ز دنبال
 به فسون که ما بردیم ماورد
 بچنانیدن لب دفع میکرد
 لب عذر آوری بر هم می
 یکی ای از زبان او می جست
 چه بایکج ویم در کشایم
 که تا با او قرار کار دادیم
 زهی بر عقد کا پیموایی
 که چون ریتش مشکل میشد
 عجب نیست ز جایی که ریت
 با سانی مرا و آید فرادست
 بلزد کار دان از کار پریم
 که بر ناید با عدل و رسم

ببازي کرد کلون اسبک پای
خود بر د پای چاره از جای
بسوی مبتلای خود عنان داد
هزارش خنمدار ملک جان داد
چگونه من چه جای این بیان
بیان بشن یکد استان است

مکالمه شیرین با فرهاد

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
خوشا نکامی او اصل هر کام
خوشا عشق خوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز و آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش خور
مبادا کم که خوش سوز نیست این
چه خوش عهد **نیاید**
خصوصا اول این جانکداری
نهاده اند اگر اندر سیاه
زهر شادی که بود اندر زمانه
شش آغاز عشق و عاشقی نام
همان کاروان خوب پر کار
در آغاز و نمایان و خوش بار
ولیکن آن دی سر یاد فریاد
که کرد عشق تازه دیر یاد

ولیکن آن دی فریاد فریاد
که کرد عشق تازه دیر یاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک تاخت کلون سبک
بآنجا نیک میشد در تنگ و تاز
بجای کرد از ره خواستی باز
براه آن غبار تو تبا ساي
همه تن چشم درد حیرت ازای
غبار است که دل بیت
بجنده مصلحت دیده فریاد
که چون غارت کند صبر و پیش
ادامد در میان دلربای
نکمه کارم حرف شنای
بهر گامی که کلون بر گرفت
اسیر نو نیاز از سر گرفت
با استقبال هر جوان ناری
دوانیدی برون خیل نیاری
کشش بود از دو جانب
همینان محبت هم ترازد
زهر سوسن در زور زبای
از آنجا نیک استار تنها که پیشای
دوین سو خاک سار به کای

ازان سوختی ناز اندر کف سیم
 بهر گاهی که شد نو آرزویی
 بسر عشق جاکام نیرست
 چون جاکمان آمد پیش
 سراپا گشت بهر جان پردن
 دعا با نثار مهر پرورد
 سری چون بهر کان افکنده در پیش
 سر اسیم نکر چشم خانه
 سراپای وجود از عشق در پیش
 پر رخ را غنای ستان در دست
 زین اگو شهای چشم و ابرو
 نکر در حال پرسی کرم کفایت

تواضعها

تواضعها بر رسم عادت ناز
 بشهرم آراسته انجام و آغاز
 برون آوردستی از حجابش
 وی بسته همان بند نقاش
 جمال ناز را پیرایه نو کرد
 عبارت را تبسم پیش رو کرد
 سخن را چاشنی داد از شکر خند
 بکشفش خیر مقدم ای مهر
 بگو تا چیست نامت و کجای
 که گویا سالها شد کاشنای
 صدت یکین چون در کداری
 همیشت کار تو مسکین نو آزی
 یکی سکینم از چنین مهر ما
 غلام تو وی از خویش آزا
 فکن یک حلقه ام در گوش امید
 بیا وین بنده را در خویش
 بشیرین بنده شیرین شکر زده
 که مار بنده باید و فادار
 قبول خدمت با صیقل است
 درین خدمت در کوه شمار است

درین خدمت در کوه شمار است

درین خدمت در کوه شمار است

دلی باید ز آتش جانی آتشک
که بتواند زدن در کار ما جنک
اگر این جان از آری بیا پیش
و کرد باش بر آزادی خویش
بگفتش کین دل جان جانی
و جو دم سر بر غوغای عیش
همیشه کار جورت امتحان باد
دل را تاب جانم را تو ارباب
اگر بر سر زنی صد تیغ تیزم
مباد اوقوت پای کمریزم
مر از ارکن تایی تو را نی
و قادری بین سخت جانی
دل جان کردم از فولاد نرود
که برق این امیدم شد در نسوز
بنایان کوره در مشت غم
که تا پنی چو فولاد است عاتم
بگفتا ترسم این جان چو فولاد
که سختیش ز آهن بکنی باد
چو خوی گرم آتش بر سر نود
و کرد با قوت هم باشد بسود
جوابی که گفتش آتش آلود
که اینک بر آرزو منش دود
در ابوابی که میل از نده کام
چه باشد دل او را کس نام

نیل

من و میل تو با میل تو جان
چه خواهد بود جان قدر است
سگر بگفت آن میل از کجاست
بگفت از یکد و حرف شناخت
بگفتا آن چه حرف شنا بود
بگفتا زده چند از و فابود
بگفت از کلر خان پند و فاس
بگفت این آرزو عشاق پس
بگفت این عشق از آن خود گیند
بگفتا سخت نومی مهربانند
بگفتا ناکی است آن مهربانی
بگفتا هست تا کردند فانی
بگفتا چون جدا کردند عشاق
بگفتا بچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دمه بار
بگفت آری وی و مان بسیار
بگفتا در دهر ما ز چه درمان
بگفتا وای وای از در درمان
بگفتا لاف عشق و ناله سچاست
بگفتا در دهر مان ناله فرات
بگفت از صبر باید چاره سازی
بگفتا صبر کو در عشق بازی
بگفت از عشقیا چیست مقصود
بگفتا استکی از بود و نای بود



گفتا میتوان با دست پست گفت ای اگر از خود توانی
 گفتا وصل به یا بجز از دست گفتا هر چه میل خاطر اوست
 زهر رشته که شیرین عقد بکشد یکی کو هر روزی بس فریاد
 شد خویی عنان جهان نازی کرد و گون نه بود در شبی نازی
 در حسن عشق در جولا نکه ناز عنان دادند حتی در نکه ناز
 گه بانان زهر سود رسیدند در مرغ خوش نوام در کشیدند
 حکایت ماند لب یکم گفت شکست مشق در نیم گفت
 سخن پرده نو ساز کردند تر پرده پرده غم آفاق کردند
 اگر چه ظاهر صورت و کرد بود ولی پنهان نوای پشتر بود
 نوای عشق بازان خوش نایست که هر آنکس او را در محاسن
 اگر چه صد نوا چیز از آن چنگ چو نیکو بگری باشد یک انگ

درج الاول سید عبدالعزیز پست
 کتبه میل کتبی

